۱۸۳

۲۹۸۸

۲۰۰۲

~~۷۹۳~~

۵۲۹

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۱۹۴۱
رده‌بندی دیویی:	۱۹۱۵ د ۵۴۹ ع ۸۶۱/۴
سرشناسه:	عرفی شیرازی، جمال الدین محمد، ۹۶۳؟ - ۹۹۹ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان عرفی
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	کانپور ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۹۱۵م = ۱۳۳۳ق
صفحه شمار:	۲۸۶ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۱۶×۲۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	نامعلوم تاریخ ثبت: مرداد ۱۳۸۱
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان
فهرستنگار:	[illegible] تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۱۸۳
۲۹۸۴
۵۲۹
تاریخ مرداد ۸۱
آستان قدس
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
اسم کتاب دیوان عرفی شیرازی
مصنف
مؤلف
خطی
چاپی ق ۱۲۳۶
سال چاپ یا تحریر ۱۹۱۶ م عدد اوراق
جزء کتب شماره خصوصی
شماره عمومی ۱۹۴۱ شماره قبض
واقف تاریخ وقف تیر ۸۱
طول ۲۱ عرض ۱۶ شماره صفحات ۲۸۶
فهرست شد

نظم عـ ۲۲

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

المنة لله که درین ایام فرخنده فرجام بهارین انجام نزهت التیام کلام بلاغت التیام فصاحت انضمام قاعد خوش بیانی سرتاپا اعجاز طرازی اعنی

دیوان عرفی شیرازی

ریختهٔ کلکِ جواهر سلک نکته سنج اجل استاد ضرب المثل پیشوای زبان آوران شهیرهٔ دوران جناب مولنا جمال الدین عرفی علیه رحمة الله القوی

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام پندت شیام ... منیجر طبع شده شائع گرد

۱۸
۱

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین کتب موجودہ مین شایقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات ودواوین فارسی وکتب دواوین فارسی کی چند کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شایقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی وبہرۂ وافی اوٹھاوین ✣

کلیات ودواوین فارسی

دیوان حافظ محشی- مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے-

ایضاً محشی- مطبوعہ جدیدہ بہت خوشخط طبع ہوا ہے- کاغذ گندہ ولایتی-

ایضاً- کاغذ سفید گندہ-

ایضاً- کاغذ رسمی حنائی-

شرح دیوان حافظ- باحل معنی ومصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب-

کلیات حزین- یہ ایک مجموعہ غرائب رنگا رنگ از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اس مجموعہ کتب ذیل شامل ہین- سوانحعمری حضرت مصنف- تواریخ سلاطین- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار- دیوان ومثنویات- صفیر دل- چمن انجمن- مثنوی خرابات- فرہنگ نامہ- تذکرۃ العاشقین وغیرہ-

کلیات مرزا بیدل- اس کلیات مین چار کتابین ہین- نکات بیدل- رقعات بیدل- دیوان بیدل- عناصر بیدل-

دیوان بیدل اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شایقین کے طبع ہوا-

کلیات سعدی شیرازی- حاوی رسائل مفصلہ ذیل مین دیباچہ کلیات- کریما- گلستان- بوستان- قصائد عربیہ- قصائد فارسیہ- مراثی ترجیعات- طیبات بدائع- خواتیم-

کلیات سعدی- مطبوعہ جدید-

دیوان غنی- مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی

دیوان مخفی- تصنیف مخفی رشتی- یہ استاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین مگر نا واقف اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین جو تذکرون سے غلط ثابت ہے

بعون صناع مکین ومکان فضل خلاق زمین وزمان

دیوان عرفی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع زین پسند جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

تحفهٔ مرهم نگیر د سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما

باعث دار و رواج سبحه کوته تزویر کو
تا به بند د صد گره بر رشتهٔ زنار ما

لب آلوده بهر توبه بکشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم دهر گز کس ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب نهار ما

مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق
ناخنی بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانه ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از هم دعا بگویند یاران شادمان را

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش
گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را

گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را

گفتا مروت اینست کز یاد در افکنیمش
تا آنکه جوید از غیر وز خود نیابد آن را

آوارگیست رهبر در وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد گر باز گردد
غافل که تازه پرواز گم سازد آشیان را

تو شدار و نشئهٔ علت نهد در جان ما
در خمار معجز افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

ما خجل امّا سخن در صنعت مشاطه است
گر نبود کفر دارد شاهد ایمان ما

زخمها برداشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز است وگر پوشیده از هم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدهٔ حیران ما

نی ز عصمت پاکدامانیم کز ناموس و ننگ
میکند آلودگی پرهیز از دامان ما

معنی روشن بردن هیچو شدم عرفی ز دل
در سیاهی می نگنجد چشمهٔ حیوان ما

کوی عشقست و همه دانه و دام است اینجا
جلوهٔ مردم آزاد حرام است اینجا

هرکه بگذشت درین کوی به بند افتادست
طائر بی قفس و دام کدام است اینجا

آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محنت بنماست
صبح آن ناحیه وقتیست که شام است اینجا

بر و از عشق مجین سعر که ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

شوق موسی چه کز آن مه جو برآید بر بام
مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر بتی دیر نشین خامش نیست
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

عشق بنشست ز پا در ره جویای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر در آن نشاء رسد شحنه بگوش
سر این مسئله نکشای که خام است اینجا

عرفی از هر دو جهان می رمد الا در دوست
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

بجز ریش بلا مرهم مبادا سینه ریش را
عداوت با دل من باد زهر آلوده نیشان را

بمن بیگانگان را که دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

دمی صد چشمه‌ها از دلم سر آمد و شادم | که بحکم نیست ایمان محبت صبرکیشان را
نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن | ولی در کار رهست آخر سر زلف پریشان را
عذاب دوزخ آشامان با آتش خون کند ازرد | اگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

برد عرفی به کوی بیتابان پژمردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشان را

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما | بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندران بیشه که با شیر دهم آفت نیست | روبه از بی جگری رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسی ست | قوت بازوی دل می طلبد تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود | باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از بیشهٔ ما

بدیر آمی از حرم صوفی که می برقع گشود اینجا | از آنجا آنکه میجوئی بمی خواران نمود اینجا
بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان بینی | مغانرا نیز بود اما صفای می زدود اینجا
محبت شمع بزم قدس را پروانه بیرون | چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
بیا و زمرهٔ رندان بهبیائی دمی در کش | که بدمستی نمیداند بجز فریاد عود اینجا
بهر سوی رود بوی چراغ کشته می آید | مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

نداد نور شرارے چراغ هستی ما | گلی نچید ز شاخ دراز دستی ما
عنایت صمدی رد کفر ما نکند | اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما
سر قباد گدایی ما بعرش بساید | کلاه فخر بلندی ربود پستی ما
ز نیم مستی نازان کرشمه می بارد | که چشم شاهد عشقست نیم مستی ما
دمی که عشق بتازد بقالب ما عرفی | بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را | آخر سپارشی کن بیدرد پاسبان را
کین را بمهر مفروش ای عشق دوست دشمن | زین بیشتر فرا گیر باران خورده دانرا
تا کی فروشم آخر بی سود گوهر مهر | هر چند گفته باشم من دوستم زبان را
من بلبل بهشتم اما درین گلستان | در روزه نهادم بنیاد آشیان را
پروای گشتنم نیست اما ببوسیم گل | آب و هوای گلشن آتش کند جنان را
بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت | بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را
عشقم به بیت افگند در پیش درد نجنت | سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند بر خدنگ بربسته زه کمان را

ازبس که در معادصه دیدم مثالها | عاجز شدم ز کشمکش احتمالها
با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد | دل خوش نمی کنیم مگر از محالها
آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده‌اند | پروانهای سوخته پرها و بالها
مشغول درد خویش چو مستان عشق باش | همدرد و همنشین عنانی ست حالها
در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض | رسوای خلق گردد و گویند سالها
صد ره کشود دیدهٔ و بشناخت چشم عقل | با آنکه آشنا شده بود از مثالها
گر گرفتند ز طاق دل دوستان ولی | خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بیغمان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بزه هر تشنه لبم باشکر چکار مرا | دراز باد شبم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال | بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا
ز بهر کاوش دل اهل درد نیش طلب | من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا
مرا فریب دهد ناله و نغمه گوید | ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا
ز ناز خربت کوثر نمی چشیدم آه | با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من ز شکستن افغان بسینه در شب غم | بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چراز عرفی جانب از سرِ نے طلبے
فدائے تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا | که آرزو دمی دل آورد در کنار مرا
براهِ عشق نگیرم ز شوق بال و پری | که نے پیاده شمارند نے سوار مرا
فغان ز نشاء دون همتی کزین شادم | که هیچ کام نیارد بانتظار مرا
نه رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر | نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
ز بیم فتنهٔ شادی چو کودکان همه عمر | غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم آنچنان مکن عرفی
که بیغمی نشناسد درین دیار مرا

از ناله شبانه اثر برده ایم ما | ناموس گریه های سحر برده ایم ما
سرمایهٔ عافیت نشناسیم کز ازل | در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما
باد مراد گر نوزد دم چه باک | کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود | لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود کز دیار عمر | مژگان خشک دامن تر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی دگشتیم بحر و بر
بنشین که آبروے سفر برده ایم ما

تا تیز کردهٔ بسیاست نگاه را | صد منت ست بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام | بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی بعیش او نرساند ملال من | از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت | با برق در معامله دیدم گیاه را
فردا بخلق تا بنمایم عطائے دوست | ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را
عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست | در دل نگاه دار سراسیمه آه را

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را | بصبح عید دهم وعده شام ماتم را
ز لاف صبر بسے نادمیم طعنه مزن | مروتے که ملامت بلاست ملزم را
بلذت ابداز زخم او دلا مژده | که داد بے اثرے انفعال مرهم را
هواے باغ محبت بغایتی گرم است | که هیچ سبزه ندیده است روی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بجلوه گهی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را | غمنامهای شسته و صد ره دریده را
شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام | هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخرد در دیارِ عشق | کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را
آورده ام به کف سر زلفی که بر دلم | شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجرے دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر ز احسان شما | کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما
رندیم ای میسر دیوان چرا ثابت بود | من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما
نیست غم ز آلودگی ای سالکان راه عشق | دست کوثر مے فشاند گرد دامانِ شما
آفتاب ما طلوع از مشرق یثرب نمود | فارغیم ای مصریان از ماه کنعانِ شما
رفته رفته کار خود می ساختم ناپایدار | گر بکشتی دستگیرم فیض احسانِ شما
شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا | مجلس رندان ندارد طاقت شانِ شما
دست عدل ای سینه ریشان گر نبخشد مرهمے | طاق کسری میکند چاک گریبانِ شما
عرض مال ای منعمان بر می کشان بیچیز است | خرج یک بزم شراب ماست سامانِ شما
از تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند | این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق
شرم حرمت بد نتابد روے مهرانِ شما

دلم در کعبه رو کرد و همت جوید از دلها — که خواهد ماندش از بی کعبها در طی منزلها
تو افلاطون وحی اندیشه را بین ابرهن مفگن — دران وادی که جز حسرت ندانی حل مشکلها
مثالی گوهیت عامی صفت بردار ازان نقشی — جمال کعبه نتوان دید طی ناگرده منزلها
اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم — جرس بگشاید و ناقوس بربندد به محملها
خدارا خانقاه کهنه صوفی بزندان ده — که ایوانها بسازند و بیارایند محفلها
چو خون آلوده فردا خیزم و برگرد او گردم — شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

تماشا دوستی عرفی و لیکن وای بر جانت
اگر بردارد از پیش نظر توفیق حائلها

نگاه جلوه از ان ماه روی زیبا را — که جان ز شرم نماید ز آستین ما را
نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید — که سیر دیده نه بیند متاع یغما را
امید مغفرت بس مرا که هم امروز — که می کشند غمت انتقام فردا را
باین جمال چو آئی برون به مجلس عشق — زکام خلق برم لذت تماشا را
لبت بخنده مرا می کشد چه بد بختم — که داده خوی اجل بخت من مسیحا را
چو یوسفم گذر و در بهشت بر صف حور — نشان فهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهی کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا — هوای باغ کجا طائر کباب کجا
بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد — سرور باده کجا نشاء شباب کجا
بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ — حریم کعبهٔ خلوت کجا شراب کجا
بلای دیده و دل راز پی شتابانم — کسی نگویدم ای خانمان خراب کجا
بلند همتی ذره داغ می کندم — دگر نه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیار ایمان را — تا بکی پیش بری لمعهٔ مشادر دان را
این مزاریست که صد چون تو درو مدفون است — که تو امروز برو طرح کنی ایوان را
جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب — ورنه هرگز نه نشانید تقاضا طوفان را
بحث با رو و قبول بت ترسا بچه است — ورنه از کفر ز بوی نبود ایمان را
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح — مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

ولہ

صبح گدا و شام ز خورشید روشن است — گر فاقدی بر نخش چراغی بشام ما
ما را بکام خویش ندید و دلش بسوخت — دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما
در خلوتی که دختر زر نیست عیش نیست — و اغنست شیخ شهر ز عیش مدام ما
در روزگار نیست رسولی که بی حسد — در گوش چون توی برساند پیام ما

ولہ

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست حی شکند زود شیشه را
ای مدعی بگوش که محکم گرفته است — عشق همیشه دامن حسن همیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون لبنگ فرو برد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل — در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی گشت ماهتاب
امشب که در بغل ننهادیم شیشه را

گر فهم آنکه شب در خواب کردم پا سبانش را — ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون — کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
بر آمد جان ز تن چون آن لعل مسیحا ویران عرفی — که از وا می شود آزاد و جوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاد هر جای جان من — همانا دست امیدی کسی دارد عنانش را

زسنگ آن قدم هرگز بروی آستان ننهد
که تا گه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا بگر یابم نشانش را

خیزد بجلوه آب و ده سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را

صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو سرو
ناز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که شود جسم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب بر فگن پردگی حجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کند ز شکوهٔ داغ دگر مرا

گر بوی گل بسوز و با غم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست
محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان بلبل اند
هر دم مکش بنغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را
چیدیم دگر نشئه گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویید که دوران
آرایشی از نو بکند مسند جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگر ما
بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایهٔ دیوار کنشتیم
از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان دم و مرنجان دل غم را

عشق کوتاه به بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

از می طامات خوش لا یعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا

میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مغان
می برد بارگی نمیدانم که چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین وه وی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سررشتهٔ معامله در دست قسمتست
با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم
این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق حکمتست
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستست عرفی و هم مدعی و دشمنی
عیب غنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگشت گلخن خود می برد خلیل مرا

ز باغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیر ست یا قلیل مرا

روا مگس بمگس ران مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کنند ورنه
ز روی لب گذرد بند سلسبیل مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
بر افشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
امیکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازهٔ خیل شهادت آرزو
خیز و شراب دشنه ده غمزهٔ تیز مست را

خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت
در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را

زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش
یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
با صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

اتفاقی نیست با امید مطلوب مرا
مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بحال من کند اندیشهای باطلش
عیش او در آتش اندازد میزاب مرا

زان حجاب افتاد زین غمخانه می ناید برون
دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفتگوهای دل شوریده ام باطل بدان
بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا

گریه را فرو قست کان ز تهمتی باعث است
ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب
حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

دل چو بغم شاد نیست مهر و وفا از و طلب
غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب

یا بدعای غیر در از دردی مخواه
یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب

چون روش عهد ما کرده فلک از گون
تشنه رسی چو بحر ز هر فنا از و طلب

آنکه کشید یک شراب و مطلب درد صاف
و آنکه خورد نوش زهر درد و دوا از و طلب

از چه روی بنزد شیخ جانب عرفی متاب
مطلب اگر هایی و هوست خیز و بیا از و طلب

صد قول بیک زمزمه طی می کنم امشب
مستی نه باندازهٔ می میکنم امشب

مجنون ترا قبلهٔ اجابت ز دعا بود
هنگام دعا روی بحی میکنم امشب

تا کی طلب از وادی راحت کندم دور
این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

آن غنچه که وی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب

نکشود در گفت و شنودم به مشائخ
آن داد و ستد با دف و نی میکنم امشب

همت نه متاعیست که از رو بتقاضا
این زمزمه با حاتم طی میکنم امشب

عرفی لب من درد با فغان مکشودست
این نالهٔ بفرسودهٔ می میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

بر میان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتم خراب
کافرستانی بهم زد تا مسلمانی شکست

شکر طالع میکنم با آنکه از بام فلک
زانکه هر خاری بپایم در گلستانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در معنی گداست
هر که دست از آبرو شست او لب نانی شکست

شد صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
تو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس بدستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به گلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست و به آبش همه خونست

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه رحمست و حجابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد
در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمهٔ کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستست که در جام جوابش همه خونست

گو ز من دل جمع دار آن کس که با من دشمن است
هر که خود را دوست میدارد بد من دشمن است

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد به آهن دشمن است

گوش مغز دوست در خلوت گه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمن است

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمن است

دوستی با دشمنم بی بهره مهرانگیز نیست
دوستی در ستدام ورنه دشمن دشمن است

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
باورم باید که زاهد با برهمن دشمن است

بس که لذت میبرم از دشمنیهای غمت
همچو جانش دوست دارم هر که با من دشمن است

در پذیرم صد عذر و نگشایم از ناموس لب
دل بپاکم دوست اما لب بشیون دشمن است

در ز شفقت ای طبیب درد از حمت مکش
هر که این خارش خلد در پا بسوزن دشمن است

ور نگیرد صحبت عرفی بشیخ صومعه
کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمن است

تاج زرگر بود خوش فتنهٔ از بهر خود است
فتنه آنیست که در زیر کلاه نمد است

معنی تجربه شناس و ره تجربه گر
تا بدانی که ترا ظلم عدالت مدد است

در میان خزف و گوهرم اندیشه کجاست
من که دی هر که نکو یافتم امروز بد است

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت
این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است

رقم هندسه عرفی است اشعار مرا
هرچه زین باغ بروید گل روی سبد است

ولہ

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
خوش سرو کاری ازان بدخو مرا با آتش است

ده خواهی باش تا از خم برون آرم که من
آنچه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

گر بگویم سر این معنی که نور حسن دوست
باد باغ آب گل و در چشم موسی آتش است

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش است

حسن جنسی نیست کانرا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی را زلیخا آتش است

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

خبری خواهم ازان کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی ز درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یک دو لباطی در باز
عشق این شیوه مزورست دغابازی هست

های های زمن بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآر ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست

جهتی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبلدست کمندی که مراست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت روا است لیک
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جوش گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گرد بهشت باده گشتی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی بشناسی بجشن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زانرو مرا به صحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشم کرشمهاست
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگوی
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

هوش را گر ناخن زند بر دل شراب ناب هست
در سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست

ایکه گوئی باعث غم خوی غمگین بودی باش
غم ز بی باکی ندارم ورنه خود اسباب هست

گر نمی ارزم بوصلت ز آرزو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات هر شبم بام و در دل روشن است
ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت با مردن و کاسودگی در خواب هست

منت دو قطرهٔ آب ای دیده بر من تا بکی
در سفال هر سگی گو جرعهٔ زین آب هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشئه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هرگز قدم غم ز دلم دور نبوده است
شاد است که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی بتو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست
اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه حسن عمل نیست اجر آنهم نیست
که چشم اهل مروت بلطف زشت منست

روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
که این بنزد مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد
میان دائرهٔ غم کنار کشت منست

بگیر آئینه عرفی ببین سر انجام
که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق ست
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق ست

دیوانه دل من که در و فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق ست

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شده شانهٔ عشق ست

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق ست

از منطق و حکمت نگشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق ست

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور ست که پروانهٔ عشق ست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق ست

زبان ز نکته فرو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست

نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی گر نبودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بژاژخائی رفت
غرض که مدت عمرم به بینوائی رفت

ز نار زاندی و دانم ولی نیابم باز
که این معامله با طبع روشنائی رفت

هزار رخنه بدام و در از ساده دلی
تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت

نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل ز دنبال روشنائی رفت

مقربان همه بیگانه اند بر در دوست
غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بآستان برهمن بر جبهه سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتادست

مرا معامله در کوچه ایست با مرهم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست

بدیر میروم ای کعبه جور هست فریاد
که مست خوابی آتش به محمل افتادست

طواف کعبه مبادا که نا امید شوم
مدد کنید که جنازه در گل افتادست

من از فریب عمارت گدا شدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

۲۵۱۹۴۵۲
۱۹۴۱

چگونه گریه بجوش کہ چشم حیرانم / بآفتاب قیامت مقابل افتاده است

زبار درد سبک مایه دان کشهید ازا / کہ در محیط محبت لب ساحل افتاده است

ز بحر جود کریمے کہ تشنه در طلب ست / هزار مایه گله تر ز سائل افتاده است

> بآستان محبت شهید شد عرفی
> برهنه بدر کعبه بسمل افتاده است

تا تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست / درویش جهانیم و هما در قفس ماست

آن زهره‌پرستی که بود در شکرستان / بیگانه ز خائیدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز / خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشاے تو مردن / در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بر نالهٔ کباب اند / در باغ دعا ی کہ نسیمش نفس ماست

> عرفی کس ما هر که بود حیله فروشیست
> در پی کسی آویز که بے گفت کس ماست

مست و بدخویم و همصحبت جانانه مست / فتنه انگیز بود آتش و همخانه مست

همه محتاج شرابیم و لے ساقی عدل / ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد گرچه صد غرض ست / هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست

ابله مست و خرد پیشه هشیار یکے ست / مصلحت دان طلبی رو سوے فرزانه مست

شور عالم همه جمعیت دران نرگس شوخ / مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

> دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
> چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

آتشین لالهٔ دل صد ورق ست / هر ورق مائدهٔ صد طبق است

عشق مے خوانم و میگریم زار / طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود بمن میرسد زود / خانهٔ طالع من تنگ شق است

گل عنصر ز آتش من میجوشد / شیشهٔ دل ز غمش پر عرق ست

از کتاب کہ منش در خواندم / لوح محفوظ نخستین ورق است

> عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
> هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتنم نه شنیدن زبان و گوش منست / هزار نغمه گره در لب خموش منست

حیٔ که میرود امروز در گلوی دو کون / کمینه جرعهٔ ته شیشهاے دوش منست

بمحفلے که اسیران کشند خون جگر / سرود انجمن افغان نوشش نوش منست

نواے صور که گویند مرده زنده کند / دکانچیست دگر سمهت اسم خروش منست

> نهم جنازهٔ عرفی بدوش می نازم
> که ساق عرش محبت برے ز دوش منست

نوشیم شربتی که شکرها در وگم است / داریم عشرتی که سفرها در وگم است

صد روشنیست در تتق تیره روز ما / فیروز شام من که سحرها در وگم است

در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه نیست / این نخل خشک بین که ثمرها در وگم است

طالع ببین که بر اثر یاس میرود / این نالهٔ حزین که اثرها در وگم است

خیز ای شمال بخت که زورق برون بریم / زین موج خیز فتنه که سرها در وگم است

کے مرهم است هر که نهد داغ بر جگر / داغیست داغ ما که جگرها در وگم است

> عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم
> عیبست دوستی که هنرها در وگم است

زر یا فراخ گشته ما بے معلم است / دین در وزان زیاده که پایان موسم است

آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند / پهلوتهی کنند ز امکان که ملزم است

مردم اگرچه نقل ز فیض خرد کنند / با دشمنیم با خرد اندیشه حاکم است

هر نکتهٔ که هست بوجهی توان شناخت / نادان جهل بخیر دان معلم است

ما خود ز کبر تکیه بهمت ردیم لیک / درویش را معامله با جود منعم است

هرچند شرم دوست خلافش قبول کرد / معلوم شد ز کوشش عرفی که محرم است

مژدگان کز جنون را بسرم کاری هست
درد یا با دل سودا زده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ما
سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم به سگی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم هیهات
ورنه با کوشش با بیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست و نه شمع
آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عاصیست که در گوشهٔ دیر
پیر گردید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب مگشائی عرفی
که بتحسین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ ست
کجا دماغ می ناب و نغمهٔ چنگ ست

مرا که شغل هم آغوشی ست با زنار
اگر تسبیحه دهم دست دوستی ننگ ست

باین که کعبه نمایان شود ز پا منشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگ ست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانه نجود آغاز کرد و در جنگ ست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مده که بس جنگ ست

بهانه جوئی عرفی بناز عادت کرد
باشتی مردا کنون که صلح هم جنگ ست

مرد بادیه گردی که ز ذوق و شیدائی ست
برهنگی مطلب کان لباس رعنائی ست

زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم
کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ یوسف اگر تر کنند کف. برد
ازین شراب که در ساغر تماشائی ست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو
که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست

چنین که بر دم شمشیر و دشنه می غلطم
حسود را رسد ار گویدم که هرجائی ست

شهید عاطفت آن کرشمه ام که ز مهر
تمام نقش طرازی و شهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق
خیال بی ادبی و نگاه رسوائی ست

مگو که نیست گنهکارتر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت
آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا دلی آوردم و این فتنها برداشتم
از گرانباری چه بر خاطر گردون گذشت

با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من
هر قدم میباید از صد دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک
عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمرها کش نوش دارد یا ز بود
دایم از سیلابهٔ هر جویبار خون گذشت

نقش پا بنمایدت گر زانکه پی گم میکنی
کز کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

ده که از دو خلقن این چاک گریبان رفتست
این شگافیست که تا دامن ایمان رفتست

بجوالی تن از شرم نیاید فردا
جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
که ز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا
تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کردست
هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

ببین چه آفت جانی که هرکه دید ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کردست

بیار بادهٔ و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کردست

کسیکه روی وی از قبله گشت در دم مرگ
بدانکه در ره دل روی در قفا کردست

کسی که بهر جفای تو کرد خو بستم
برو مشور که بر خویشتن جفا کردست

اگرچه کشتهٔ لطفم مساز معذورم
که هرچه با مس من کرد کیمیا کردست

چو دل شناخت سررشته گشت معلومش
که دم بدم مگس آوردهٔ رها کردست

گرت نحوست چند افگند به درویشی — غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید — بکوی سر به فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هرگاه که از مهر بکین میل تو بیش است — اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آئینه درکف — از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
زندان بود آمیزش آن کز رهِ عادت — در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دائم که شفیق اند طبیبان همگی لیک — مرهم که ز معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان اش نگیرد دل عرفی
دائم قدمِ چند ازین قافله پیش است

ولہ

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست — مردم ز غیرت این سخن مجرمانه چیست
نازم بتوسن ستم او که هیچ گاه — آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
گر غمزه ات مراد اسیران نمی دهد — حور و ملک شهید درین آستانه چیست
طوفِ حریم کعبهٔ دل فیض می دهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
نالم چنان بدرد کز و خون چکد دلی — دل گو بدم چو نغمه بود این ترانه چیست
من مست غوطه در تهِ دریاے آتشم — آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی ست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنت نیاز مند تماشای ناز نیست — اما نه ذوق جلوهٔ خود بے نیاز نیست
آرایش وجود قبول حوادث است — زانسو گذر مکن که در فتنه باز نیست
پیمان سے مگسل اگر کار مشکل است — ره رو ملول اگر نشود ره دراز نیست
دائم دلم ز نعمت دریافت خوشنه است — این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لفظیست خوشدلی که ز معنیست نا امید — اندوهِ معنئی که به لفظش نیاز نیست
مغرور بدگهر شکنند نان امتیاز — والا گهر وظیفه خورِ امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فریبی ست
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

تا زنده جهان از تو بر آلایش آفت — ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو — یک لحظه نیاسایند ز فرسایش آفت
باید همه آفت شد اگر امتِ عشقی — راضی نشود عشق بآلایش آفت
چند انکه دلم آفتِ عشقت طلبد نیست — در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفتِ نازت دل عرفی
اے ناز دل آرا تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست — همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی — دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گواه ب چشم من و نارمیوشان رخ دوست — این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگرِ عشق هنرمند انند — بیستون گر بشگافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولاد است
از ستم سیر مشو گو دگر آزارے هست

ممنون ترک تازی گردون دل من ست — آمادهٔ هزار شبیخون دل من ست
هرگز نیامدش بغلط محملی بسر — بیهوده گرد وادی مجنون دل من ست
صد لاله زار داغ شگفت ست که دلم — برگِ چمن ز صد افزون دل من ست
هر دل ترا نگردد با آهنگ آشنا — در ماندهٔ فسانهٔ افسون دل من ست

ورد در هر سینه عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پر خون دل من ست

لطفت گهر عتاب بشکست
دل رایت اضطراب بشکست

بدست من آستین برافشاند
پیمانهٔ آفتاب بشکست

زلفت بجهان فگنده آشوب
در دیدهٔ فتنه خواب بشکست

پیغام وصال در دماغم
صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

این ناله که در جگر شکستیم
سیخست که در کباب بشکست

صد گوهر راز وقت اظهار
از غایت اضطراب بشکست

گفتی کردلت شکسته کیست
در زیر لبم جواب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست
این شعلهٔ دل نام دگر مست سماعیست

در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم
هر کس که بصد رنگ شهیدست شجاعیست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند
بی آبی ایام مکیدست و قناعیست

سیماب بود محفل در گوشش تو ورنه
صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست

گوش شنوا جوی که در بزم تامل
بربستن لب موجب صد گونه صداعیست

تا عشق ببازار دلم شعله فروشد
هر چیده دکان دور رخ و دال متاعیست

عرفی سبکی از جیب برآور سر مستی
این محمل عمرست که بر دوش وداعیست

کوی عشقست اینکه در هر گام صد عاقل گمست
تا قیامت جان فراموشست و اینجا دل گمست

خود چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گمست

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
تنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گمست

یار در دل هست اگر دل نیست امین گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گمست

آنکه میگویند دریا می کشاید دست بخت
تا در دل می شنوا ما کلید دل گمست

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر هم درین اندیشه حائل گمست

گل از حسن تازه زروی چو ماه اوست
گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست

مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر
زهر آب دادهٔ نیش بلاست گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده تبرک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بش ازین مباش
ای جان ادب خوش است که این جلوه گاه اوست

عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر خندهٔ دریچه کشایندهٔ غم است
هر انتعاشش پایرهٔ قفل ماتم است

دل زنده ساز قدر مسیح و مرا مسیح
غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف است حیف بس بکن ای کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

با غنیت گریه در جگر تشنه ام گران
صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شورهای وی
غافل ز زیر پردهٔ نمایش کریک کم است

دلم بزخم تو آن داد بی طپیدن نیست
که کشتهٔ تو نصیبش ز آرمیدن نیست

گذشت و سوختم از انتظار بازندید
درین دیار مگر رسم بازدیدن نیست

زباغ وصل چه حاصل دلا تصور کن
که میوه بر سر شاخست و دست چیدن نیست

زتر تبسم بگذرای مسیح دم زنهار
که زین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ محبت
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آنی که پای تا بسرت عجب طاعت است
شب زنده داریت بتر از خواب غفلت است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
دل بد مکن که کشش جهت از بهر طاعت است

بیرون بود حلاوت و تلخی ز مدح و ذم
رد و قبول با همه از روے عادت است

اخبار اسلام و دعای ضرور نیست
این شیوها وسیلهٔ مهر و محبت است

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق
صد منزلست و منزل اول قیامت ست

عرفی مخوان بنا عربے فصل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاهٔ مخموریم با مستی مجنون یکیست
صد شرابم هست در ساغر گر انها خون یکیست

از فسون عافیت بر سیفرو زم روی زرد
در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست

بر سر فرها کز جام محبت بیخود ست
سایهٔ شیرین و زخم تیشهٔ گلگون یکیست

از جفای گر تواند مسکنی گردون همان
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون یکیست

گوهر از آب و آتش را یکے داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ماهم نه نهالیست که خورشید بر اوست
طوبی اخس زیبا بچمنی کین شجر اوست

مرغی که حرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست

گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش
زین گونه نسبے لقبیها و شکر اوست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع
پروانه که امید فنا راهبر اوست

شمع سحره جان رفته نه رقیم نه منقش
بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافلهٔ درد ابد بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زهد است که دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نگهے بر جگر اوست

دوش از ناگشته سیر از وصل و بیهوش گشت
لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت

مژده ام زین غم که ناگه تیشها در دی خلد
دوش چون دل با خیال دوست هم آغوش گشت

آنکه دوش دست او سجاده و تسبیح داشت
جام می بر کف برون آمد سبو بر دوش گشت

جان و دل ریزند هر گه با لقایش در سخن
این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب وز رد دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من ست
در زخم سینه نرم خلیدن ز بهر چیست

کشت وفای غیر براست ای نسیم وصل
چندین بکشوره زار وزیدن ز بهر چیست

این دشت را سموم نسیم است و شعله آب
این سبزهٔ دمیده دمیدن ز بهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامے بکش عذاب کشیدن ز بهر چیست

سنبلے کو لاله را در بر کشد گیسوی تست
لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن ست عشوه خیز
دمبدم بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاند افسون ادب
آتش اعجاز مرد غمزهٔ جادوی تست

مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک
در گمان ناکس شرمنده گرد کوی تست

شعلهٔ سوزندهٔ کز غیرت تاثیر او
آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سود کس گوشی نکرد
بس که راه هوش و خبر آشفته از گیسوی تست

صومعه دیدم بجز مسند و بردت باد نیست
جز عصای آبنوس شانهٔ شمشاد نیست

بے قفس ار رباب سفے زندگانی میکنند
لیک یک مو بر تن این جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای زهد آن که بستان عشق
سرو و سوسن بیشمار است و یکے آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانهٔ طاوس کمتر بین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانهٔ صیاد نیست

در جهان دوستی در زمان دوستان
این لغت گردی بیابی معنی بیداد نیست

بی ستون ما ز فیض نور حسن آئینه است
تیشه بازیچه بجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گرد جود اهل خاکستر بروی باد نیست

بیداد گر روی تو اندازهٔ راز است
این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بنده
این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان مغبچه مست ست در صومعه باز است

خونابهٔ حسرت چکد از سر مژه هرگاه
بینم که خداوند کسی بنده گداز است

این قهقههٔ عیش که با کبک دل ماست
باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خوش بسملم بخون و به تیرم چنین زد است
باز این چه ناوکست که عشق از کمین زد است

مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد
از بس که فتنه به لب بیمار دمین زد است

نیشی ست زهر دادهٔ معشوق کاوکاو
مهر یکه عشق بر لب جان حزین زد است

ناقوس عشق می زنم و رقص می کنم
بوی کدام مغبچه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بدرویشیش سری
از بسکه باده با من خلوت نشین زد است

هرگز نه ای اسیر کمند آه من است
که ما ز بالش امید تکیه گاه منست

ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق
دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست

صحیفه‌ئی که نگردد بآب رحمت پاک
گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست

دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

وله

مارا بطرب موعظت و پند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

ور مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

ناصح مگشا لب که گنهگار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت
چندین ثمر نخل برومند حرام است

داریم هوس دیدن ماهی که برویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

محرومی یعقوب از آنست که بگزید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

یارب چه بلایست که در مذهب خوبان
دشنام حلال است و شکرخند حرام است

زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکدهٔ درد قدح نوش
آن باده ننوشد که بگویند حرام است

از آن ز شربت صلحم هوای پرهیز است
که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است

چو زلف باز کنی ناله خیزد از دلها
که دام با همه این طرهٔ دل آویز است

ز طره مشک بدامان کوهکن باشد
اگرچه گنج شیرین بدوش پرویز است

سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد
که همعنانی گردون نصیب شبدیز است

چگونه فارغ نظاره ام شوی که مرا
ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

زو چه میخواهی دلا گر ناز و استغناست هست
بیوفا تنهاست وارد رنجش بیجاست هست

ایکه گوئی با اسیران شیوه های او جفاست
ناز مست عشوه مستی هرچه در آن داست هست

حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک
هر قدر گویند مستغنی ولی پرواست هست

چون فریبی عالمی را ده چه کرداری ز حسن
چهرهٔ زیباست داری قامت رعناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
آنچه ما را باعث آن آرمیدنهاست هست

عرفی از بزم ست اگر زاری کند بیهوده نیست
ناله بی اختیار و گریه بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش ست
مرگ این طائفه بسیار ز هجران در پیش ست

من همان روز که جولان تو دیدم گفتم
که فراموشیم از دست عنان در پیش ست

چه غم از پرده دریهای غنیم ست مرا
گر براندا ختن نام و نشان درپیش است
بروای عقل منه منطق و حکمت پیشم
که مرا نسخهٔ غمهای فلان درپیش است

رفت عرفی زپی عقل و بجائی نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان درپیش است

گر مے نخوردهٔ ز منت انفعال چیست
ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم ست باده کشیدن ز جام زر
مقصود تو گر آنیست قصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من
آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خرد سال
معلوم ما نشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماند است
هم گوشهٔ آتشکده را نور نماند است
بی نشاهٔ ذوقی نبود خفته و بیدار
در صومعه و میکده مخمور نماند است
بیمار توکش زندگی از شدت درد است
امید بلاکش بدم صور نماند است
باور نکنم گرچه انا الحق زده کز عشق
صد راز و گر در دل رنجور نماند است
نام تو چه نسبت و چه بلندش چه مراد است
بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماند است

عرفی ارنی گو شنوا نیست نه موسی
دیرست که این قاعده در طور نماند است

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است
کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب دید
اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان ز فیض قناعت بعیش مشغولم
که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه بنمود عشق و عقل جهول
هنوز امت اندیشهای خویشتن است

عدیل فطرت عرفی ست همت ساقی
که حاتم دگران و گدای خویشتن ست

گر بدیرم طلبد مغبچهٔ حور سرشت
بیم دوزخ برم از یاد و امید بهشت

نسبت سبحه و زنار دو صد رنگ آمیخت
ورنه این رشته پیمانست که آدم بسرشت
عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک
تخم هر کشته که بدرود دگر بار بکشت
ساغر می چو دهی بوسه زلب نیز بده
بر ندامت به کشم گر بکشندم به بهشت
ترک دین در ره معشوق گناه است ولی
نه گناه است که در نامه توانند نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
هلاک اهل وفا جز بنوش دارو نیست
بعیب جوئی مجنون بدم ولی گویم
خوشا دلی که تسلی بچشم آهو نیست
چنین گلی نه ازین لاله زار دهر برست
دگر نه نیست سخن در جهان که خود رو نیست
علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند
بمرهم که همدم درد است بازرا نو نیست

ز فیض طبع کسی بحر ساز شد عرفی
دگرنه چون دگران شاعر است جادو نیست

ای دل طمع مدار که هیچم گذارمست
دهیم قبول کن که بجان دوستدارمست
تاراج عافیت نبود کار دوستان
ونیم ز دوستی ست که دشمن شمارمست
صد ره شکسته دلم از جور هیچگان
نگشوده نقاب که معذور دارمت

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکارمت

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل تجرد و مستی ازل است
بلکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است
کسی که کشتهٔ تقلید آدمی سیر ست
نه آدمیست همان باز آدمی بدل است
بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و زاغ چمن همان جدل است
من از حدوث و قدم خامشم ولی گویم
نظیر عدت آینده عهدها ازل است
قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته‌ام آن باعث گفتار کجاست — نو گلی چیده‌ام آن گوشهٔ دستار کجاست
یکه سبوی بدر صومعه آرم که دگر — میفروشان ببستانند که بازار کجاست
خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش — آنکه داند که سر کوچهٔ خمار کجاست
کام اول بسرت بر نهم اندر طلبش — گر بدانم که گشایندهٔ اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا بسر پردهٔ پندار کجاست

رسید مژدهٔ و قاصد مقیم خرگه ماست — که برگزیدهٔ توفیق جان آگه ماست
کسیکه جاه بلاغت براه میکندے — بریسمان خود اکنون فتاده در چه ماست
ز شیخ شهر شنو درس و علم ما آموز — که هر چه رد مشائخ بود موجه ماست
خروش و دو بولهٔ عالمان شهر آشوب — گناه حوصلهٔ تنگ ظرف بی‌ته ماست
ز طرف درگه دارا نتیجهٔ مطلب — که آستانهٔ جانان دل فرخ ماست
مقیم شهر عنقاست محمل عشاق — ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست
جزای همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آئین کار چیست — دشمن کدام و مطلب ازین کار و بار چیست
چون خار و گل ز شاخچهٔ عدل میدهد — این عین تازه روی و این شرمسار چیست
هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی ست — پس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست
غم نعمتی ست خورد ما از خوان عشق — ای اهل روزگار غم روزگار چیست
اندیشه در حریم وصال ست منتظر — معشوق چون شناخته است انتظار چیست
تو راز خود نهفته بهشتی ز راز دار — امید پرده پوشیت از راز دار چیست
نظم جهان چو بوقلمونست پر ز رنگ — پس عیب زاهدان مشعبد شعار چیست
افتاده در میانهٔ گرداب گشته‌ایم — من رسته‌ام بگو غم اهل کنار چیست

ولہ

ترک جان در ره آن سرو روان اینهم نیست — عشق اگر نرخ نهد قیمت جان اینهم نیست
جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم — کانچه محصول زمینست و زیان اینهم نیست
باغبان را از عشوهٔ گل دلی نگرفت — ورنه یک مردگی بیم خزان اینهم نیست
آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز — دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست
صفتی به ز ریا نیست نگر را هر را — ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست
منزل صلح میان تو دراز است فغان — ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست
شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد — ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود راهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست — تا هست او بملک دلم ره‌شناس نیست
کز خلق پاسبان متاع سلامت اند — محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست
با گفته دمساز که گفتار پرده است — هر نکته که گفته شود بے لباس نیست
شرم آیدم براه برد بر غلط کنم — ورنه براه عشق کس بے هراس نیست
منزل شناس عشق گرامی بود ولے — منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر نعمت غم کوتهی مکن
کز دوست دشمنان ترا ناسپاس نیست

مراد و خضر عنان گیر باید از چپ و راست — که گمرهی نکنم ورنه عزم را خطاست
عجب که یاد رم آید ز راحت اندیشے — که آفتاب قیامت ز سایهٔ طوبی است
بملک صدق گنه را العفو دشمنے است — جزای جرم درین خط جز و گناه رواست
بمیوهٔ که رسد دست امید دارم کن — که هست کوته و شاخ بلند و دام بلاست
ز بس که نور جمالش ز پرده‌ے جوشد — نیافتم که نقابش حریر و باد صباست
ز ان من گر دیدند طائران حرم — که هر نوا که شنیدم شناختم که کجاست
بعود در وجود خود را مردی نیابم هیچ — عرق ز ناصیه بیرون جهد که شرم کجاست

با آدمی فسرده مایه دل مبند عرفی
کاین متاع زبون باز مانده یغماست

بر دل یوسف غمی در کنج زندان برنخاست
کز پریشانی فغان از پیر کنعان برنخاست

ده که از لبهای من آلوده از افغان نکرد
تشنگی از هر طرف جوی بحیوان برنخاست

باغبان عشق با دعوی برضوان گفت خیز
تا در بهر باغ نگشادیم رضوان برنخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل
بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان برنخاست

بی نیازی کن که گرد کوچه افتادگی
تمام را در یوزه تا نگرفت انسان برنخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق خفت
لیک دردی از نهاد تمامی انسان برنخاست

شد با بخ غم بسی زرد و بدل عرفی نهاد
کین محیط از اوج سالم بود طوفان برنخاست

صد شکر که اقبال غم لشکر آفت
در مملکت عشق نشیم بخلافت

هر چند که در خورد جلالت نظری هست
حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر زر دست در آغوش تو قصید
گو محتسب شهر مکن ترک خلاف

هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد
بر حوصله عشق نگنش تیغ ظرافت

آلودگے از دهن سم دو نگردد
گر چشمه کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود قطع مسافت

ورد نیافت از بیدردی اقبال سست
ور نه مقصود من افتاده بدنبال نیست

با قضا سینه من صاف نگردد هرگز
شکوه من همه از جانب اهمال نیست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنه همزاد من و حادثه همسال نیست

آستینی که دو عالم بت زنار در وست
گر بجنبد نگرے نامه اعمال نیست

عرفی اصلاح پریشانیم از ادبار مبر
کانچه ادبار بود پیش من اقبال نیست

تا کو که پر رحمت جاوید بلند است
بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازه رندی بجهان پست نگردد
تا زمزمه جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که زبد نامی ما هست
از سایه گلخنیان گل و بید بلند است

چون شیونیان همدمی ما نگر نتنند
از محفل ما نغمه تا هید بلند است

عرفی خبر از جلوه معشوق ندارد
با ذره بگویند که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست
جیش آمدن از بخت کشش از طرف تست

وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد
جز بندگی شاه جهان کان شرف تست

با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم
ای آنکه ستان پای زن نعره دف تست

بشکسته عدو نامه فتح تو نوشتم
دولت خبرم داد که فتح از طرف تست

چون لشکنی آخر صف اعدا که بعالم
هر جا که دعا راست ما ثر هدف تست

عالم چو بگیری دگر فتح وطن خویش
تو گوهر اقبال و عالم صدف تست

در خواب شب آلوده بخون دید خدنگت
تعبیر جز این نیست که عالم هدف تست

این قول نه کذب است کجا دیده شناسد
آن بنده که پرورده آب علف تست

عرفی چه همیگفت که آن مقبل ناچیز
دانسته که راه سخن بدل پر شغف تست

منزل گه دلها همه کاشانه عشق است
هر جا که دل گم شده در خانه عشق است

ویرانه جاوید بماند دل بی عشق
آن دل شود آباد که ویرانه عشق است

هر زانه در آید به پری خانه مقصود
هر کس که درین بادیه دیوانه عشق است

پیمانه کہ از هر فلکم تلخ نسازد
این حوصله تلخی کش پیمانه عشق است

هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم
با او نه نشینند که بیگانه عشق است

عرفی دل ودین باخته دلخوش اوباغ
اینها ثمر کاشتن دانه عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشنست
بیرون برید شمع که کاشانه روشنست

نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر
چشم چراغ شمع به پروانه روشنست

از حسن دوست دمبدم اسرار گفتنست
هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست

صد شمع سوختم که خرد بیش بر دمد
پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشنست

ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش
دلهای ناز گریهٔ مستانه روشنست

محرم چه اگر ازالم بی نصیبی ست
داغیست این که بر دل دیوانه روشنست

گفتی ز عشق غیب دلت روشنی ولی
آتش بجان دمان زده و خانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عهد جنونش روزگار وحشت برد آتش ست
صاف آتش حسن او و خورشید برد آتش است

خان و مان عالمی از آتش جنونش سوخت
در شمار خانه سوز روز جود آتش است

تشنگان عشق را بیدل بود آب حیات
این متاع آماده بهر دست برد آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده ایست
صید عشق از خام باشد نیم خورد آتش ست

خون ناب آتشین ز سر من گذشته است
دین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر گشوده ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دائم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی هنر کداو
عیشش نه پایهٔ هنر من گذشته است

پیر کنعان حسنی گوشه بیت الحزن ست
هر کجا بوی گلی یاور ساند چمن ست

هر که از بندگی خویش مرا باز خرد
بندهٔ او ویم اگر زاهد و گر برهمن است

حد حسن تو با دراک نشاید دانست
این سخن نیز نه اندازهٔ ادراک منست

هر کسی را قدمی با نبود در ره عشق
هر که در جامه با بود گدای کفن ست

عشق از آدم و حوا متولد شده است
تازه بر خاسته این شعلهٔ آتش من ست

صلهٔ شعر به عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست که او طوطی شکر شکن ست

صد موج عشوه از نظر من گذشته است
تا شهسوار عشوه گر من گذشته است

چون نگذرد بجور که از راه تجربه
بر نالهای بی اثر من گذشته است

بیچاره عافیت که زدی تا بریده ام
عمرش بجستن خبر من گذشته است

شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت
صد تیره آب غم ز سر من گذشته است

هر جا که بگذرم بطلب نقش پای غم
کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است

عرفی ببزم قدسیان بران نظم گوهرش
کانجا حکایت از نظر من گذشته است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بهتر است
زندگی تلخست با حرمان هلاکم بهتر است

من که مجروح خمارم مرهم راحت چه سود
جای مرهم بر جراحت برگ تاکم بهتر است

گر بکشتی از فراقم سوختی منت منه
من که در دوزخ بزندان هلاکم بهتر است

ره بامیدم مده عرفی که با بیم لبی
من صلاح خویش دانم ترسناکم بهتر است

از بس که جور کرد بدل غم که آشناست
داغم بهشت صحبت مرهم که آشناست

غلط کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نموده بمحرم که آشناست

گر آشنا کسی ست که اهلیتش نیست
بیگانه کی ز مردم عالم که آشناست

از بس که وا رمیده ز بیگانگان بود
بیگانه وار میرمد از هم که آشناست

رحمت بکش طبیب که بیمار عشق را
وارد نداد عیسی مرهم که آشناست

ازبس که زخمهاست درین سینهای اجل / ره تا ابد بجان نبرد و غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرهی بر باد است / صدره این لب بست وگشادم زلب یادداست
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار / بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است / در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از تو بزمی گرد بماند محجوب
توبهٔ رند خرابات شکست افتاد است

نعره زد عشق دین ما بگریخت / کفر نیز از کمین ما بگریخت
بس که شد ابر گریه آتشبار / تخم عیش از زمین ما بگریخت
در دم نزع یار غم کردیم / نفس واپسین ما بگریخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست / نگهٔ شرمگین ما بگریخت
ز آتش دل چراغ بر کردیم / سایه از همنشین ما بگریخت
شوق دیدار حملهٔ آورد / ادب از آستین ما بگریخت
دستی از آستین برون کردیم / نام آزار نگین ما بگریخت

دست عرفی نقاب راز گشود
خرد تیزبین ما بگریخت

گر شوم محروم صد سال از نگاه رنگ دوست / دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپید / گر بآزارم نباشد رخصت از سر کوی دوست
ای مسیحا زانو از لطفم بزیر سر منه / عهد این شوریده سر مشکل بخشت کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن / گر نسیمی آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض مهر عرفی منع بس
من رذل پرسیده ام او بشناسد خوی دوست

حی مغانه که از دردشو و شرصاف ست / به محتسب ندهی قطره که اسراف است
امام شهر ز سر جوش خم نه پرهیزد / نزاع بر سر شیشهای ناصاف است
مذمت می و مطرب رگ گراهی چه عجب / گر شیوه دانی شهد شهین و صاف است
لباس صورت اگر واژگون کنم بینید / گر خرقه پشمینه جامه طلاباف است
خیال مغبچهٔ برم که غمزهٔ او / بلای صومعه داران تا قاف تا قاف است
گرفتم آنکه ببخشم دهند بی طاعت / قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش غنچه فرو نه که سر بسر لاف است

صد شکر که بتخانهٔ اندیشه خراب است / ناقوس تبش در گرد باده ناب است
باقسمت خود بر که تو بینی جم و داراست / محتاجی مردم همه زانسوی حساب است
سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم / اینست که آسایش ما عین عذاب است
حرمان مرا شوق دهد نشاء مقصود / بس فتنه فرو مرده دلست که آب است
گر کبک دل من زند قهقههٔ ذوق / معذور همیدار که در چنگ عقاب است
توفیق بهانه است اگر عازم راهی / بشتاب که سرمایهٔ توفیق شباب است

وی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز در پناه وصل و دل استوار دوست / کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست
قاتل چنین خوش ست که بی رحم تر شود / از التماس دشمن و از اعتبار دوست
صد تن شهید شهرت و یکتن شهید عشق / آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست
هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود / در بوستان حسن همیشه بهار دوست
بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد / گر وقت صحبتش نهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است   ردیم بروی محنت و لب غم است
ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم   زندی حریف ماست که بدنام عالم است
صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست   قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
اسلام نے ردر و مسلمانیم بجاست   بازیچهٔ لعادت طفلانه محکم است
جز در کنار دوش ملامت نیارمید   این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح تست   گر فیض جمله فتح محل فتوح تست
آئینه گر صورت و معنے نمایدت   دستت اگرچه سوخته در جیب روح تست
اسباب عفو را چه با جلوه میدهی   ما تو به دشمنیم و ستم بر نصوح تست
اهل مسیح را بفلک بر مسیح وار   این گریه نیست که نه طوفان نوح تست

یاران ز شیره دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح تست

اندوه هجر پیشه و شادی نیست   جویای آفتابم و شب هادی نیست
زود آکه توتیا شود این بیستون هجر   زنبیا نکه زیر توشهٔ فرهادی نیست
تا خوانده ام که هیچ گره بی کشا نیست   تلخی فروش هجر تو قنادی نیست
خضرم بچشم خوانده و ترسم خجل شود   این خاک چشمه خیز که در وادی نیست
آزادگی نه کام شناسای بندگیست   نشو و نمای بندگی آزادی نیست
طغیان شوق بین که کجا رو بکشتیم   اندوه را که فخر بهمزادی نیست

بلبل ز بیست را غزل شوق بی نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی نیست

تنها نه دلم باده ناکیش همه خونست   مغز قلم و مغز کتابش همه خونست
دلها شکند و ز دل من یاد نیارد   چون بشکند این خم که شرابش همه خونست

از سوز دل ما فلکن تو به که این نیست   آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن
کان میوهٔ طوبی است که آبش همه خونست

دوش بختم دامنی در چنگ داشت   در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که شد التماس دل قبول   از تمنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود   نغمه ام یا رب کدام آهنگ داشت
عشق کی با جان من دشمن نبود   شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش حس ماست   دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جنازهٔ ما تا بره کعبه روان است   رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت   مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغی که امان جوید از ان سینهٔ دوزخ   در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند   در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی ست   یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست
هرگز شکست توبه ملولم نداشته   این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی ست
ای مردم وصال غم دور ماندگان   بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست
نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک   افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی ست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود   گر واقعست و گر غلط این خواب گفتنی ست
ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود   با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست
در آتشم درون و برون جوش میزند   اینحرف در میان تب و تاب گفتنی ست
عرفی مگو به تیره شب هجر حرف می   حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنی ست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون — با آه خراشیده دل ماتمیان نیست
زنهار مخور گر همه سیلی بفرو دشد — آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

امید صلح ازان با شکیب ایوبست — که دشمن آشتی انگیز دو دست محبوبست
همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد — که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست
تهی بباطلی این عهد بین که بی من و تو — زمانه نازکش و آفتاب محبوبست
نسیم پیرهن از هوشش بیبرد ورنه — برو دخیل زکنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان بکش قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت — کام ابد ز طالع ناساز میگرفت
گر سایهٔ همای سعادت نمی گذاشت — کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت
گر در کمین وسوسه هشیاری کس ست — جاسوس طبع خانه بر انداز میگرفت
گر در فریب گاه سلامت نمی غنود — صد فرد غافلے بدر راز میگرفت
پیمانهٔ غرور لبالب نمی کشید — گر ساغرے ز مردم طناز میگرفت
گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر — از دست او پیاله بصد ناز میگرفت
یاس جام بے تبسمی اکنون نمیدهد — مشتے که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغے که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مپیچ که فکر فراغ من غلط ست — غلط مکن که علاج دماغ من غلط ست
نشان پای من آوارگی کسیت نیافت — بدشت گم شده گیها سراغ من غلط ست
زا ستخوان همان باغ و دست معمورست — ترانهٔ گل آلوده زاغ من غلط ست
نه عندلیب چمن ز رم از بهشت نگو — ز گلخن آمده ام گشت باغ من غلط ست

کنون که لذت الماس ز نمک ره یافت — کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلط ست
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر — شکستن هوسش در دماغ من غلط ست

متانه بر اثر نور و عظ من عرفی
که پیروی بفروغ چراغ من غلط ست

گر نوش وفا قحط بود نیش کفافست — امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دنیا و دین جمع نکردم — پیشانی شاه و دل درویش کفافست
بے سلسله جنبان ستم چرخ بجنبند — پیرانه ستم گر نکنند خویش کفافست
آنرا که در گنج سعادت بگشایند — تشویش ستم کم و بیش کفافست
در مجلس عشق سرانگشت فرو بر — گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی بره تجربه زین پس بنشیند
محنت زده را واقعهٔ پیش کفافست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی ست — که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدارست — بحکم شوق تماشا مکن که بے ادبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

ای چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است — شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است
یارب چو فتنه که بعهد تو روزگار — در گوشهٔ نشسته و حیران فتنه است
از آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب — یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
در فتنه غمش بکه نالم که چون مدام — دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
از گل فتاد پرتو رویت در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه حسنش به فتنه داد — در عهد حسن او که بسامان فتنه است
این راز فتنه فاش نگردد که چشم او — در خواب همسرش بگریبان فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز — چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت درد اگر بهبود دوا بسیار هست
زینش از ما سوز شد الماس ربا ز آر هست

گر نه رفقم تا امید امیدوارم در عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
در ره بسمل لشکر عذر ده آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
دیده بگشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودنست
در درون خرقهٔ روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
بار غربت اشکم در دیدهٔ دل خار هست

عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق
میوهٔ تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم شکست در خون تیغ عرفی باک نیست
دیدهٔ زخم آشنا و گریه بسیار هست

زخم کاویدن برد الماس نشتر کار کیست
رسم غمخواری نکو میداند این غمخوار کیست

مشتری بیرون نهد پا ست در بازار دست
چشم لیلیش از متاع آخر همین بازار کیست

این وصال جاودان وین لطف روز افزون ولا
سینم بر برید لیک از گریه بسیار کیست

طفل به آرایش دست و میان نازنین
جون نه آگه که ناقوس که و زنار کیست

لب بدندان دست از زیر زنخ دارد مسیح
گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوجهای قدسیان عرفی تراست
زهره داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

دل که مستانه یار جعد پریشان شکست
ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت
شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست

چون نازل حسن و دست خوان ملاحت کشید
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

بسکه بعالم نماند عافیت از عشق تو
همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
در ره لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در ره دندان شکست

نالهام پرورش آموز نهال اثر ست
در بهارست بنالیم که سر و پا ثمر ست

ناله در سینهٔ من یکنفس آرامش نیست
در دل خویش اثر کرد چه کامل اثر ست

رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر گام
نیستی پیشتر و عمر ابد بر اثر ست

شرم دار ای نمک این زخم فریبی بگذار
که دل و چشم من انباشتهٔ نیشتر است

گرد بازار جبهٔ عشق بگردم که درد
عافیت سینه فروش است و بلا دشنه گر است

عشق را سینهٔ سنگ و دل گر هست ضرور
حسن نقشی است که لوحی از آن بهره ور است

ولہ

ستم که ای غم تو در دیم جدائی نیست
میانهٔ من و امید آشنائی نیست

من و بهشت محبت که آب کوثر او
بغیر خون دل و زهر بینوائی نیست

از آن بدرد و گر هر زبان گرفتارم
که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست

بیا که حسن تو طور دل است شعله فروز
مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست

غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانک
به هیچ گوشه از بهر دل گشائی نیست

سوال نیک و بد از ما نمی کنند بحشر
گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بس است کسی را که بیوفائی نیست

ولہ

بیدلی گوید که او هم دل آواره چیست
از فراغ دل تفاوت تا بسنگ خاره چیست

عهد بشکن از خاطرم رشد عشق گویا نگرم
بیوفائی های بخت و شوخی سیاره چیست

چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من ندانم هر که میداند بگو بیچاره چیست

نمک میدوزد و زراکت نام مرهم از تنش
که شناسد شکر زخم غمزهٔ خونخوار چیست

لیک چین آستینها را برابر میکند
چون بداند ذوق چاک دامن صدپاره چیست

عرفی اینها باره گوئی عشق می بازد ز تو
زود خواهی گفت کاین بیهوده کفاره چیست

نگارا روی دلفروز تو بستان آتش ست
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش ست

یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش ست

گرم ست جبهه‌ام ز رد تیو دور نیست
آتش پرست دائرهٔ حیران آتش ست

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن با بداین نواله که مهمان آتش ست

ای طائر بهشت ز باغم حذر
کین لاله‌زار داغ گلستان آتش ست

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی ساز نوح که طوفان آتش ست

مستم به محفلی که درد آتش جحیم
تر جرعهٔ ز ساغر مستان آتش ست

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
بنگر که دست شعله بدامان آتش ست

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم گشتن و بطپیدن سماع ماست

در سجده‌گاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کند
جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آیدت بسلام رفیق درد
آغوش برکشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خانهٔ چمن اختراع ماست

عشق ناوک ریز و قلیم نی از یار نیست
بادرم باید که هر موی ز یار افگار نیست

برهمن چون بست زنار مغان گفتند حیف
کاین زمان در کافرستان عرب زنار نیست

می ترا و می بجام و جام می آید بلب
نیست باکی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر مو تیو هر صنف را صد دعوی است
گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار نیست

انتظار نو بهار از تنگ چشمیهای ماست
صد تماشا هست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بیفگن رشتهٔ مریم بسوز
خلوتی عشقت هان آلودگان را بار نیست

پایان ره عشقست کج رفتن ندارد بازگشت
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیمی لن ترانی بشنو است
باز گو بکشای لب کاینجا ادب درکار نیست

میروی با غیر و میگوئی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کس پای رفتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست
شهادت ابتدای جنگ عشق ست

هزاران گرد بلا گرد هر خس و
دلیل شوخی نیرنگ عشق ست

کجا خیزد مرده گردد غنچهٔ شوق
اگر یکسر آب عشق و رنگ عشق ست

دماغ آشفته داریم و دل نام
که سر تا پای صلح و جنگ عشق ست

نکس زنار غیرتی پروانه‌گی سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشقست

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت
که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت

ز غمگساریم ای دوستان بیاسائید
که دوره‌ها ز فسون کار باز حال گذشت

ملال عالمیان دمبدم دگر گونست
منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت

همین بس ست دلیل بقای عالم عشق
که یک شب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که عهد تازگیست
هزار نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی ست
خشم و ناز آراستن بیردن و بزم خوبی ست

گر بسختی در من ظاهر شود کین اضطراب
هم ترا روی متاع طاقت ایوبی ست

از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد
اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی ست

سدرهٔ آب و گلم ثمر بر دهٔ میگردد ولی
در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست
با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست

برسنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد
خونابهٔ شراب و جفای سبوی دوست

ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم
اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست

رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست
مائیم و صد مشام امیدی ببوی دوست

سازند ببرگ لاله بدل برگ یاسمن
تشویش این نگاه ببینا در روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن
چندین خوشست ساختنی هم بخوی دوست

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیدست
بلکه گوش تو همین زمزمه‌ها نشنیدست

باورم نیست که همسایهٔ حسنست و هنوز
حیلت دل بردن آن غمزه حیا نشنیدست

جذبهٔ شوق نسیم تو رساند بمشام
ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیدست

غم دل آتش دل سوختگانست فغان
که طرب آمده آوازهٔ ما نشنیدست

عز اثم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز
از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

بدگمان گر شده باشیم مشو رنجه که کس
مهربان شوخ ستمکاره نما نشنیدست

برو از صومعه و ز دیر مغان چون عرفی
که دران روضه کسی بوی وفا نشنیدست

کشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت
متاع شادی و غم جمع بود و در هم سوخت

گر زد بداغ دل دامن کرشمه گر باز
بر نیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد
که برگ لاله ز گل در میان شبنم سوخت

به العطش مکشا لب که خضر وادی عشق
گلوی تشنه بآب حیات زمزم سوخت

جز آب ساقی عشقم که جام جرعهٔ او
کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

دلم بگوشهٔ لب تشنگان عشق می نرزد
که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت و زین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست

اینکه اصحاب حرم جرعه زنی نزع و صلاح
گو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر
هر صاف که آید با ایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفتند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما بیخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او
بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر ده که ز مژگان
در بادیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از در دیده
صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان بود و نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد آینه نیست
دین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

پر حذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کاین زمین اهل مدد را گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنی می شنود بوی تو دل
هر نفس گر بدر روی تو [illegible] گمره نیست

سعی با بی اثر از طبع وفا دشمن دوست
گر تو دامن بکشی دست کسی کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمودست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسارهٔ کسیست
[illegible] نظارهٔ کسیست

از جام کینه ام جور و دست خونچکان
[illegible] ستمگارهٔ کسیست

غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوی
بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کسیست

از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد
معلوم می شود که دل پارهٔ کیست

داغ زخیر گی نگر درد سے آفتاب
این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میاورید که آوارهٔ کیست

دل بعده میرود امام او دل یکیست
راه اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست

شوق دیدارست کز هر دل بکامی میکشاد
عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مردود نیست
صد هزاران پرده پیش دیده سائل یکیست

عالمی در جلوهٔ عاشق نمیبیند غیر دوست
گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را چون غلطان کنم عرفی دلی
دوستدارم دشمنی کو رازبان و دل یکیست

ردیف ثائے مثلثه

گلچین عشق شو بخرد و گذار بحث
تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث

انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار
از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث

زان قال را ز انجمن حال رانده اند
کز روی خامشی نشود شرمسار بحث

در بحث علم گرچه سزاوار رهبریست
کشتی شبه را نبرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد
از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم ست کز مباحث عامی شود حکیم
از بس کرشمه نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که بنزد مباحثان
مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث

بگذر ز کسب علم که آلوده گرده اند
هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست هان فقیه
لبستان بپائے و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسے

منصور و انا الحق زدن و دار و دگر هیچ
ما ئیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسر هم کدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار بر دیرم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره بزرقست به بینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود بسر دیم نام صلح

ناکرده صلح چشم بنودی و این بتر است
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق می طپید ز بیم تو عمرها
مرغ دلی رسیده نمیگشت رام صلح

ای دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو ببازاره جان ما گستاخ
که با رخ تو کند خوی آشنا گستاخ

قبای ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر
کرم کشاد کسی بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی به عقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روی
که از تبسم او می شود حیا گستاخ

ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غیور
که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ

عطای دوست شرابی دهد کزان آید
گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ

دران مقام که از ناز حسن دلگیر است
ازین مترس که بیگانهٔ درا گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همتش با دب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

در ازل رفتم بسیر کعبه و یاری نبود
آمدم در دیر راهب بود و بیکاری نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود و لیک
صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سبک وحی مثل بود و داعیه بیگانگان
از مصلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم حیا دیدم بسی
هیچ سر را بی کوش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشنایان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیدها بکشوده و محرم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکید
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش
بود بیماری ولی مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد بی سخن
تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در شدم در ریشهٔ دلها کاوش
راست گویم خون دل بود و دست خونخواری نبود

داستان هستی عرفی بود دعوی یاری او
این زمان گویا بر آمد در ازل یاری نبود

عشق اگر درد است مرد تاب دیدار آورد
درد مهجوری عیسی پیش آورد و بیمار آورد

تا فریبد ابلهان را در متاع روی دست
آسمان هیچی از تو یوسف را بازار آورد

بس کز زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجای بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل بین گردار هد
گردن روح القدس در قید زنار آورد

بگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

سو بسویم دوست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

انکه عرفی را مسلمان خوانده اورا بگاد
تا ز کفر آباد دل تبهای پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتهٔ زار از پی قاتل برود

بوداعی که درای برے ای دل بگذار
که بهر مرمن و جان از پی محمل برود

بحر عشق است و بهر گام هزاران گرداب
این نه بحریست که زد کشته بساحل برود

گر بمیرم بنما چهره بمن روز وصال
حسرت روی تو چیست که از دل برود

چارهٔ کار بتدبیر نیامد هیهات
کور سوی که بر جادوی بابل برود

آمد انگشت گزان روز جزا در محشر
آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
در چنین گریه کند تا مژه در گل برود

خوش آن محفل که از می گر سراپم را بسوزانند
بهر جانب که غلطم داغ پهلو بسوزانند

بمیاد باغ با رضوان که گل آرای این گلشن
بهر جانب که رو آرد نسیمش رو بسوزانند

لبم گر با ترنم آشنا گردد درین معنی
صد آتشخانه از یک نعرهٔ یاهو بسوزانند

ز بهر عافیت زانو زنی جایی که از گرمی
سر شوریدهٔ من عشق را زانو بسوزانند

اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز پرهیزم
چه برقی که چندین خانه از هر سو بسوزانند

چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

نه زخم گر ببالینم مسیحا دیر می آید
که میداند بر بیمار از جان سیر می آید

خرد هم چون شر عشق آمد بمیدان وه چه ظلمست این
که روبه را فزود همعنان با شیر می آید

شهنشاهی بملک دلبری در ترکتاز آمد
ز چشم نور حسنش مهر و مه در زیر می آید

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم بیدردان
که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

سخن آن است عرفی کز لب شیون طرازان
ترنم زود میر نجد تبسم دیر مے آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد
خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بهشت خر
زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنے نمے برد نعمت برگزیده را
آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بے ادبست موسی ام ره بدہے ز نطور خود
کوکب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن محبتست الحذر اے بهشتیان
بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من فرده که گرز الیند
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را می پرستند
فقیهان دفترے را مے پرستند

گروهے زشت خویند اهل دانش
که زیب و زیورے را مے پرستند

ازان دعوے لشیخ و برهمن ماند
که هر یک داورے را مے پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگرے را مے پرستند

عجب دارم یا از اهل عصیان
که دامان ترے را مے پرستند

بهر عزت که عشاق مجازے
ز ما خود خوشترے را مے پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این قوم
گرامے گوهرے را مے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیر حواله کرد
تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روے گرم
هر ذره صد معامله با روے لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که بخت ما
این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامهٔ مرا
تا خوانده زیر خاتمهٔ صد رساله کرد

سعے که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دلیست کز داروی راحت نیش میگردد
فلک بیهوده بر گرد دکان خویش میگردد

به بین کز نشتر مژگان او بختم چو نیش آورد
که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریهٔ بسیار نازک شد
که گر بر لالهٔ ریحان کشایم ریش میگردد

دل گم گشتهٔ کو تا دگر در سینه باز آید
کر چون صفهای مو درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنگ مایه است تا این گره باز آرد
اگر یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
که از دنبالهٔ غمهاے بیش از بیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون بشکند
توبهٔ کز بی شرابی کرده ام چون بشکند

در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوهٔ
کز خجالت باغبانان صد نخل موزون بشکند

بر رهانش زن کرانه دنام همت بر زبان
تشنهٔ کو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گرد هم جاے لبشاق از شراب شوق دوست
بوے لیلے گر بیاید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی وقت آن خوش گرفتند
لفظ را بر لب به بیچیدشان مضمون بشکنند

درد کیشان همه ناموس کس کیش همند
غمگسار هم و ناسور کن نیش همند

صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر
شکر دریوزه گذار دل درویش همند

زان بصورت بشتابند و با میزش هم
که به خلوتگه معنے همه در پیش همند

دست زین جمع پریشان بنمائی کایشان
همه بیگانهٔ خویشند و لی خویش همند

کفر و دین را ببر از یاد که این فتنه گران
در بد آموزی ما مصلحت اندیش همند

عرفی این نکتهٔ مجموعهٔ احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

بخور زخم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
احتیاجش بدم عیسے مریم باشد

گفت وگوهاے حکیمانه نیالاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی
خرقهٔ بی ادبانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیزد
جرم کس نیست که او داغ غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش نشان خواهم گزید

چیست از عرض متاع خود دهر
انتقامش اصفهان خواهم گزید

گر بخون خوردن دهندم اختیار
انگبین بستان ازان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین در رشته شوم
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

آنچه بگزینم به شهر ندارد زمن
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد
غم عقدهٔ کار ما ندارد

تا جان بهوای گل فشانیم
گل بلبل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد
جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما
پیمانه گسار ما ندارد

ساقی می ناب دارد اما
در خورد خمار ما ندارد

هرکس که رهین حرف صحبت
پیغام نگار ما ندارد

از بس که رسیده ایم در زبان
غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد

کو فنا ما ز خمها شمشیر بر هم نهند
بیخودی و هوشمندی را بهم با هم نهند

عمر فرصت کوته است کو گفته اند
تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند

کو فتادم دور در کوی بر دل آسودگان
تهمت بیداری صد شور از ماتم نهند

اشک ریزان ترا نازم که از تحت جگر
یک چمن گل در کنار قطرهٔ شبنم نهند

زحمتش در فعل دارد خانه راحتدان کنند
از شمار ما تا بجایی جا ما مرهم نهند

اهل دل عرفی اگر باشند قربان طرب
شهر شادی را بنا هم در زمین غم نهند

در چمن حور وشان انجمنی ساخته اند
چشم بد دور بهشت چمنی ساخته اند

نه نشیند دل این طایفه در صحن بهشت
که بمعمورهٔ دل با وطنی ساخته اند

چون بسنجید بقرها دم ما با مجنون
که بیازیچه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی دریا
کین طرف دیر بتا برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود
آمد آواره که جای وطنی ساخته اند

حله ها سوخته اند اهل بهشت از غیرت
تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلالست ولی جمعی را
که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مایل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد
هرکه از بهر وفا جان ندهد دل نبرد

کس رنگ وفا مطلب ورنه بحشر
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا
هرگز از بانگ جرس راه به محمل نبرد

بحر غم جمله کنارست که از خود گذری
زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هرکه اندیشهٔ او چشمهٔ کوثر نشود
پی بشیرینی آن لعل شمائل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی
هرکه این ره نرود پی بدر دل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست
که مرا دست در آغوش حمائل نبرد

همه عهد نیست چرا برمن عاقل دگری
عقل کل راه باین نکتهٔ مشکل نبرد

سینه خالی مکن از درد که هر ذرهٔ عشق
که سبکسار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد به محفل که درا
خجلت جلوهٔ خورشید بمحفل نبرد

ما کسی راز آشناییم که غم نشناسد
هست بیگانه هر آنکه الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد ز میان
طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد

شرم بادا ز صنمی برهمنی را که اگر
در حرم دیده گشاید بصنم نشناسد

یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز لبم
زخم با مرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد
بدنامیت آرایش آوازه نسازد

اجزای مروت همه جمع آمده امید
کش تاز تو بی بهره ز شیرازه نسازد

نازم بصفای مه کنعان که زلیخا
گر غیرت حور است که بی غازه نسازد

در یاد است بیک حوصله رحمت ساقی
در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم وی ای دل مکن افغان کشی آنجا
با نغمهٔ بی شعبه و آوازه نسازد

مرهم به ازان داغ که در حالت بهبود
همسایگی داغ تو اش تازه نسازد

عرفی بکش این جام بیاسا که نه عیب است
گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

دلبران نی دل بناز عشق عاقل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا
حملهٔ غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

نگسلی از کاروان کعبه ای دل گر شتاب
می گذارند تا بخاک عجز محمل میبرند

با سبکروحان مکن آمیزش که مانندی حجر زیر راه
بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میبرند

گرچه ارباب تعلق وقت طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعیست روشن میکنند از بزم
شمع جان هر گه که روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدتر است
ره بسی طی میشود پیر دو باطل میبرند

فتنه شد برابل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق زنی تاب ملامت باید
دل آمادهٔ آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
اوّل از عافیت رفته ندامت باید

تا بکی شاهد معنی بکشد بند نقاب
عمرها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی ز تماشا که همه بوالهوس است
چشمی از دیدن جزوی بسلامت باید

طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم
پنجه در پنجهٔ خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد
فتنه همفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من همنفس مرغ قفس میگردد

ناله ای کشتم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بندهٔ عشقم و آئین دیارش کانجا
در بدر شعله بدنبالهٔ خس میگردد

از قبول است نه از حیله که عرفی همه شب
می کشد بادهٔ همراه عسس میگردد

اگرچه راه بعیب تو کس عیان نبرد
گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد

زمکر نفس حذر کن که هیچ کس حرفی
نیاورد که دو صد گوهر از میان نبرد

ترحمی که به بستر فتاده چشمهٔ خور
چنانکه برگ گلش گر زنند جان نبرد

جهان مهر و وفا را فدا شوم که درد
کسی گمان عداوت بآسمان نبرد

ولہ

تا بوی نعیم ستم از خوان تو یابند
جانهای شهیدان همه مهمان تو یابند

مهمان تو جمعی دماغم که مبادا
سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند

سازند بمحشر هدف تیر ملامت
آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند

آبی که بود تشنگی افزای مسیحا
زهریست که در کام شهیدان تو یابند

ای رفته بمصر از پی فرزند بکنعان
هشدار که او را ز گریبان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بجویند
یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند

معراج ملائک بجز این نسبت که در عشق
پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دائم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صفا حسن و محبت ز هم اندوخته اند
این دو شمع ست که از یکدگر افروخته اند

عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو
شیوه ها را همه گوئی ز هم آموخته اند

یا فرو رفتهٔ هجر در غم بی پایانیم
جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند

رفع لب تشنگی از شعله نکرده ست کسی
مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند

بندگان تو که در عشق خداوندانند
دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده از ان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق ست
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دران دیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز ننگ بدزدد گدای کوچهٔ عشق
ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند

ز روز حشر چه غم گر جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه ما به شکر گذارت کنیم اگر زیاد
خطای ما بزبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است
عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدائی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا
بجبهه فشاندن پیشانی چها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

بگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیری گرت میل تأسف باشد

حسرت بر سر امروز بر آن می ماند
که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست
غلط اندیش که طبعش بتصرف باشد

بنهم عالم در آدم که ز معنی عشق ست
گر بعاشق نهد این نام تکلف باشد

نکتهٔ چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک دقیقه که ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چه بهم گرمی بازار فروشند
باهم بنشینند و خریدار فروشند

نامهٔ دوا صد اشنا سیم و نه بینیم
ارباب نظر دیده بدیدار فروشند

حیران شده گان تو بخورشید قیامت
آسودگی سایهٔ دیوار فروشند

معتکف گوشهٔ تنهائی خویشیم
آن کعبه روانند که رفتار فروشند

روشن مکن ای مه شب دیجور که عشاق
اندوه دل خود بشب تار فروشند

مسکن قفس ما که تذروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

آنکه یقین ست که در گلشن فردوس
صد گل بتهی دستی هر خار فروشند

این دست تهی در غلط افتم که مبادا
قفل در خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گهر جمع کن امروز که این قیس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

لی چو مشعل حسن تو فرو میخیزد
که چون فغان من از سوز درو میخیزد

مرد بادهٔ عشقی وگرنه در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد میخیزد

یکین بعجز زلیخا مصاف عشقست این
که گر فتنه ز نیا د مرد میخیزد

بنهم کعبه روان کم نشین که زان تحقیق
همیشه فردم بیهوده گرد میخیزد

ز فسانه شمارم وگر ترانه زنم
تو گوش دار که از زردی درد میخیزد

شهید مضطرب خاک شد نگر بره است
که بے نسیم زراهِ تو گرد مے خیزد

ترانهٔ بشنو کز هزار نغمه طراز
یکے چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم را ز برعدم میزد
قضا هنوز نیفگنده بود طرح گنشت
هنوز حسن نگارے ندیده بود صلاح
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف
بجان دوست که فصاد غمزه نیش ندا نشت

که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
که کوس بے ادبے بر در صنم میزد
که ترک غمزه بدل ناوک ستم میزد
گرفته دست بران زلف خم بخم میزد
که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
فغان از جلوهٔ حسنے که دلهای شهید ازا
گل امید ما را آفت پژمردگے نبود
بعهد حسن او گاه تبسم بینے از دلها

ز ذوق درد بیرون نم درون مشتعل دارد
ز ننگ آرمیده نهانے حیرانے خجل دارد
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
که گوئی مردهٔ صد ساله در سینه دل دارد

یکے صد شد عذاب اهل عصیان گر نه عرفی
ز خون گرم دل سیلے بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
تا سر زده شادی بدلم سوخته عشقت
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
گر شربت دگر زهر بلب جان رسد این بام
از تربیت آب و هوا در چمن عشق
ما معتکف کعبه نشینیم که در وے
پیداست از آن حسن نظر بازی عرفی

در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
این سبزه از این خاک دمیدن نگذارند
بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
با یه همه نوشند چشیدن نگذارند
نخلے که شود خشک بریدن نگذارند
بیهوده بسر کوچه دویدن نگذارند
کین بلبل از آن باغ پریدن نگذارند

گر ازین دل کز گریبانے غم سر بر نزد
با وجودی آنکه زهری بغمی نوشیده ام
با چنین غوغا که درین بزم شور انگیز بود
در چنین بزمیکه یک پروانه دارد صد چراغ

صد مصیبت رفت و دست شوق بر سر نزد
زهر خندی بر مزاج عافیت پرور نزد
شیشهٔ ناشکست و سنگے بر سر ساغر نزد
با همه پروانگے گرد چراغے پر نزد

وقت عرفی خوش که نکشودند چون در بر رخش
بر درِ نکشوده ساکن شد درِ دیگر نزد

گره در کام دل از بخت زبون نکشاید
سینه بر تیغ مزن یک نگه از دوست طلب
آنکه میگفت ستم کار فرو بسته کشاے
چشم بر ناوک آنیم که آهوے حرم
جاے آنست که گر صبر کنم با این درد
تو چه در سینه نمی گنجد و لبها بسته
آشکارا اگرم تیغ زند غیرت عشق
بنهایم تبود لهاے ملامت در بند

گره از رشتهٔ ما سحر و فسون نکشاید
که ز هر موی تو صد چشمهٔ خون نکشاید
اینک آورده ام این عقده کنون نکشاید
بکمان آید و بر صید زبون نکشاید
گره طعنه لب ارباب سکون نکشاید
لب این طائفه از زمزمه چون نکشاید
از برون پرده نه بندد ز درون نکشاید
هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نکشاید

عرفی آمد گرای همنفسان کز غم و درد
بر دل ما در آشوب و جنون نکشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام بر آید
بر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب
آتش بغم جان بگرفتست که از تن
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد
ما را که برد نام بنزم تو که از ما

زد و شش مصیبت زدگی نام بر آید
آن حوصله ام گو که باین جام بر آید
تا حشر اجل گر گند ابرام بر آید
آوازهٔ کفر از دل اسلام بر آید
مرغے که به بے خبر مردگے دام بر آید
در مجمع ماتم زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام بر آید

زان با تو بگوئیم به عرفی که مبادا / نامش بزبان تو بدشنام برآید

چندبے بہرہ شود دیدۂ گریانی چند / زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند
گلرخان محنت نایاب بیابند مگر / بنفس چاک به بینند گریبانی چند
آنکه آماده کند پردۂ ماکرده گناه / کے درو پردۂ از کردہ پشیمانی چند
کبریائی تو برانم که نیارد بنظر / مستے آلودۂ آلایش دامانی چند
عرفی افسانه ماگوش کنان حلقه زدند / خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

زبوے باده دلم آب ورنگ میگیرد / ز نام توبه ام آئینه زنگ میگیرد
زمحتسب مکن اندیشه زود باده بیار / که او گناه براهل ورنگ میگیرد
دلم زکوے خرابات دورکرده هنوز / خبر زکوچۂ ناموس وننگ میگیرد
بملک هستے ماروندا ده سلطانے / که ما بصلح دهیم او به جنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم / که تار زخم جدا گشته رنگ میگیرد
هجوم عشوۂ یار است بر دل عرفی / سیاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تاکی از لب گهرآن مست تکلم ریزد / این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم / جرعۂ لطف که در جام ترحم ریزد
مردم از درد سر وصاف نشد کو ساقی / کز من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد
همه ماتم زدگانیم و برین هست گواه / مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که غیوری ز تنعم دل بربود / که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد
عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا / نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست نازکز نگهش مے فرو چکد / خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامۂ عصیان شود سفید / ده قطره اشک گرز پی شستشو چکد
احباب گلفشان بلب جویبار من / خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن سے کشم / این شربت از دماغ مرا در گلو چکد
گر سر و سیم گریه به بینے که اشک ما / تنها نه از مژه که زهر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات / آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد
عرفی بکاوش آمده یارب حمل کرمن / آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستۂ تدبیر میشوند / وارسته از کمند بزنجیر میشوند
برگے ز بوستان خرابی بچیده اند / جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف / صید افگنان نشانۂ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر / گردن نهند دلبستۂ زنجیر میشوند
این شاه باز کیست که در صیدگاه او / مرغان بال بسته هواگیر میشوند
عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما / نازاده کودکان برحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانۂ خمار می باید / ز وجد صوفیان صد حلقه بازار می باید
چنان با عشرت دوروزۂ بلبل حسد دارد / که پنداری درین گلشن گل پربار می باید
خزان جور زلف او درازا فسانۂ دارد / همین گوئیم کزین گلشن به بلبل خار می باید
نماند یکنفس از دوستان شبنم در دل / ولی از دوست اگر خاری خلد بسیار می باید
کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت / اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید
تمامی عمر با اسلام در داد وستد بودم / کنون میمیرم و با من بت و زنار می باید
ندامت رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی / بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر بصحراے درون دم داده اند / جلوۂ شیرین نشان قدر بر و نم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ من بر ملال
ده چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند

بسته ام صد رخنهٔ از دین بهر تعمیر حرم
خشتے از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند

از تماشاے درون بزم دارم بی النصیب
رخصت نظاره گاهی از برونم داده اند

تاب زخم ناوک صید افگنانش حیف نیست
کز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند

مژده افسون ز هاروتم پریشان ترکند
من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند

گر ننوشم آب حیوان عیب گیرند دوستان
من که در طفلی بجاے شیر خونم داده اند

جاودان مانند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که گرم روے براهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بغیرتم که ز تغییر رنگ مے یابند
گمے که در دلم آن دلنواز میگذرد

خراب حالے دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن جوانے ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
کز آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسے که رو بحریم رضانے آرد
نوید وصل ببویش صبانے آرد

کسے بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز
که تحفهٔ ز نعیم بلانے آرد

بآب عشق بنازم که کشتهٔ دل من
کز و بچشمهٔ او بے صفانے آرد

ز می شکیب که دست کرشمه بستن دوست
هنوز حسن پرے و حیانے آرد

بعلے کند دم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همانے آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی کز دوست
کسے کرشمهٔ زرق در یانے آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبانے آرد

بگفته شکر تو عرفی نمے شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجانے آرد

ز بهر داغ که مستان علاج می طلبند
که جام مے شکنند و زجاج مے طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان
چراغ در دل شبهاے داج مے طلبند

بشکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز هم هنوز نهان تخت و تاج مے طلبند

مباد لذت بیمارے دل آنان را
که اعتدال ز بهر مزاج مے طلبند

فغان ز جلوهٔ آن هست کاهل دین بدعا
ز بهر طاعت ایزد رواج مے طلبند

گذر بگو چه هست میان شهها عرفی
که کام دل ز در احتیاج مے طلبند

تا بود سراسیمه دلم در بدرے بود
اندیشهٔ دل جالگی و دل سفرے بود

هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسهٔ صاحب نظرے بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دائم سر من در هوس تاجورے بود

هر گاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطرهٔ دگر دجله بسر شکم جگرے بود

وابستهٔ اندیشه بجز خار ندیدم
گلها همه در خوابگه بیخبرے بود

نگسسته ز هم جذبهٔ توفیق وگرنه
شبگیر طلب را اثر بے بصرے بود

جمعیت عرفی همه زانست که عمری
سوداگر بازار چه بے هنرے بود

تا یکے عمر بافسوس و جهالت برود
نشاهٔ باده بتاراج ملالت برود

بخت بد را خجل از پرسش باطل حکیم
بهتر آنست که عمرم بیطالت برود

زاهد از کعبه عنان تافته می آید لیک
کین طمع داشت که خضرش بدلالت برود

رهروی کعبه که دیر است حوالتگاهش
برود لیک ز دنبال حوالت برود

جای رحمت بر آن جوهرے لعل طراز
کش همه عمر بآرایش آلت برود

جانم از هالک غمهاے محبت گردد
من گدا گر دم و تامش بدلالت برود

ولہ

فغان کز سینہ دائم آہ بی تاثیر می زاید
صباح عیدم از دل نالۂ شبگیر مے زاید

جہان عشق را نازم کہ سلطان گدای او
بسے دلشاد می میرد ولے دلگیر مے آید

طلب کن دایۂ کش زہر بیرون آید از پستان
کہ طفلان ہوس را تشنگے از شیر مے آید

مصیبت بین کہ غافل مردم و فارغ دران وادی
کہ مجنون تنگ لیلے بستۂ زنجیر مے زاید

بدلق و بردو تسبیح نگو از رہ مرد عرفی
کہ از تقوای زاہد شیوۂ تزویر مے زاید

چہ مہربان بسفر شد چہ تند قہر آید
فرشتۂ بشد و فتنۂ بشہر آید

کرشمۂ کہ دگر ناخنے رساند باز
کشود گریۂ تلخ و ہزار نہر آید

قیاس کن کہ چہ آیم رود بکوے حباب
کہ گاہ گریہ منادے ز دیدہ زہر آید

بشومی دل از عافیت رمیدۂ من
زکوہ و بادیۂ آوارگے بشہر آید

مگو کہ بخبر آمد بدہر عرفی و رفت
ہر آنکہ از عدم آمد چنین بدہر آمد

مستان عشق خانہ در آتش گرفتہ اند
دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفتہ اند

اینم غنانیست کہ غمہاے روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفتہ اند

چون خم بتہ ز چاہ بلا در د سر کشند
آنانکہ خو بہ بادۂ بیغش گرفتہ اند

اینک رہ گریز چہ سود از گریختن
سر تا سر زمانہ در آتش گرفتہ اند

عرفی مرید خلوتیان پیادہ شو
کین قوم زین جلوہ ز ابرش گرفتہ اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواہد بود
گوشۂ دامن ما وقف میان خواہد بود

می نمودند بلا یک بازل عشق بہم
کین گہر دست زد بی بصران خواہد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در رہ عشق
صورت ناصیہ بر خاک عیان خواہد بود

جز ببازار قیامت دل پر خون زنہار
مفروشید کہ این جنس گران خواہد بود

دیدہ بی نور شد از گریہ خدایا بازل
گفتہ بودی کہ بجای نگران خواہد بود

دلم آخر بتماشاگہ دیدار آورد
تا کی این آئینہ در آئینہ دان خواہد بود

دست فرسودہ شود آخر و گمنام شوم
من گرفتم ہنرت نقد روان خواہد بود

بسر انجام جم و کی چہ نہم بیہدہ گوش
کمترین بازی افلاک ہمان خواہد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری ہرچند
بر دولت بستن زنار گران خواہد بود

کسیکہ دل بوفای تو عشوہ کیش نہاد
ہزار داغ ندامت بجان خویش نہاد

کسے براہ تو از رو کہ پا ز دیدہ کنند
کہ گل بزیر قدم دید و پای پیش نہاد

شہادتش چو مراد دو کون در قدم ست
کسے کہ پای طلب در رہ تو پیش نہاد

کرشمۂ دہد امید عمر جاوید م
کہ مرگ بہر شگون تیر او بہ کیش نہاد

نہ کافرم نہ مسلمان مرا کہ آتش زد
کہ ننگ سوختن من بدین خویش نہاد

ز مغز عرفی از ان خون خوش نسیم چکد
کہ دستۂ گل غم بر دماغ خویش نہاد

ز تند ائی شوق تو بہ گلزار نگنجد
جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد

در دست ریا بادہ کشان تا در کعبہ
بگذشتہ میانے کہ بزنار نگنجد

ہر ذرہ نہ شائستۂ طوف حرم او ست
خورشید درین سایۂ دیوار نگنجد

فریاد کہ غمہاے تو در سینۂ تنگم
اندک نبود لایق و بسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو ہمدم
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنہ کہ آن شوخ را سوار کنند
زمانہ را گل آشوب در کنار کنند

گناہگارم و دردا کہ نیست آن عزت
کہ انفعال بہ عفو مرا امیدوار کنند

برای آنکہ دلیرش کنند بجور نیز ے
زمانہ شوق ترا مائل شکار کنند

بنالہ نرم بسازم دلت از ان ترسم
کہ نالۂ دگرے در دل تو کار کنند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتے بکنایت ز روزگار کنند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نشناسند
با همدمے محرم و بیگانه نشناسند

افسانه مخوانید که مستان خردسوز
با مصلحتِ مردم فرزانه نشناسند

زنار نمودم بهمه صومعه داران
تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نشناسند

تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آیند
گر خاک مرا خشت صنم خانه نشناسند

آتش بدو عالم زده از ناز و مرا غم
گر حسن تو بازیچه با فسانه نشناسند

این سیل که بینم نے از طبع تو عرفی
ظلم ست که از خاک تو پیمانه نشناسند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز با گریستن قرهٔ در اجهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسے ملاف که بر چرخ با جستم
مردے کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی نزاید کانرا سبب نباشد
زا بنای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
در کام دوست نبود یک طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش
کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کازا بر شب بنا نهادند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستار من بود تا بے ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبے دارد
بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابے دارد

التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ
هر که جام سخنے زهر عتابے دارد

همه عاشق نکند دست بزلف تو دراز
هر جنون شورے و هر سلسله تابی دارد

لن ترانے شنو و مهتر ما بے ارنے
این حدیث ست که هر وقت جوابی دارد

برگ گل راند هر زحمت دیبا و حریر
او که چون حیرت دیدار نقابی دارد

آسمان گر بجدل پای درآرد برکاب
رخش نا نیستر عنانے و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازه است چه عالی چه وسط
خار و گل هر چه دهد حسن شبابے دارد

هر زمان در فتنهٔ خوش نامهربانی میشود
وین همه غوغا برائے نیم جانی میشود

عشق باغ دل نشین دارد که مرغ دل درد
گر نشیند بر گیاهے آشیانے میشود

هر که بنشیند بطرف خوان گردشهای دهر
گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گرنشهٔ دارد که دارو سے مسیح
گر بدستش او فتد دُرد گرانے میشود

در رهِ غم گر پدید آید تبلیمش بسپار
گر بدست چاره لبباری جهانے میشود

گر بمیتے هرزه قانونے فرد چیند کسے
در میان مردم عالم زبانے میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانے میشود

عاقلان آدابت آموزند و رسوایت کنند
دامن جمعی بدست آور که شیدایت کنند

ناگهان عشقت گذارند از حجاب ناکسے
پرده بکشا تا زنا دانی تمنایت کنند

باغ گل پژمرده کردی روز کس در هم مکس
من هم از غیرت گذشتم کے تمنایت کنند

بس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعائے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از ما بی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خنداں تحفه پایت کنند

طریق دلبرے تو مگر پرسے داند
که آدمی نه بدین شیوه دلبرے داند

کسے که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد
سزد که هر سر مویش دلبرے داند

ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بنیند
کسیکه عادت آن ترک لشکرے داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبرے داند

حذر از آنکه بدونیک آهوان حرم
ز فربهی نگرد یا ز لاغرے داند

کسیکه اینهمه جنبش دهد بی آن نیست
کرشمهٔ ز حساب ستمگرے داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسے که رهروی عشق سرسرے داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسے کیمیاگرے داند

بران تتبع حافظ رواست چون عرفی
که دل بکاود و دُرِّ سخنورے داند

هر کرا نشاء غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعاے غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنه و فرسودگے پاے کجاست
گر کنے طے رهِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنے جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفاء جهل محنت خانه میسازد
خراب مستیم کین هر دو را ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از خاکسترم پروانه میسازد

دو روزی یاربت گشتم مذاقم بے حلاوت شد
مرا جام شراب و گریه مستانه میسازد

چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان بیغمان تنهائیم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با عرفی
که او در کعبهٔ اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من نے ارزد بتاراج
حکایت با من از یغما بگوئید

بطور ما نه گنجد منع دیدار
ولے این راز با موسے بگوئید

قیامت راز پے بستیم و رفتیم
دگر افسانهٔ فردا بگوئید

چه باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین ما بگوئید

چو ناحق کشتگان او شمارند
بحق زخم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غم را جهان بنا بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد
مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد

اهل دل خنده زنانند و نمی بیند کس
لب این جمع بآئین دگر میخندد

ای کلیم آتش ایمن گل مقصود تو چیست
بتمنائے جمال تو سحر میخندد

دیده از شاهد امید فرو بند و ببین
که لب شام بصد ذوق سحر میخندد

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل پژمردهٔ از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنبش نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز مے کنند
چون شعله سر کشند همه پرهیز مے کنند

ای بیغمان حذر که غزالان مست یار
فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند

بر خون کشته تو ملائک زنند جوش
این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلاخیز مے کنند

که دست در خم مے زد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد
چنین که از تهِ دل تا لبم دعا جوشید

ترانهٔ که چمن را بخون گرم گرفت
که نا گذشته بر و سینهٔ صبا جوشید

کرشمهٔ که بر اصحاب درد مے بارد
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعے باز ملولست و بلاے دارد
در کف آئینه اندیشه نمائے دارد

پرده دل بکن آرا اگر شاهد وصل
زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد
شرف کعبه گر از سجدهٔ ارباب پاست
گوشهٔ بتکده هم ناصیه سائی دارد
رهرو عشق بیابان نبرد بی لیکن
جوشش قافله و بانگ درای دارد
پای بر پاس فشرد م غم امید گذشت
که گمان داشت که این درد دوای دارد

عرفی از مهد فلک زود نکردی امید
این قیامیست که افسردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد
غبار رفتهٔ سراسیمهٔ سمند تو باد
دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود
هزار مردمک دیده ام سپند تو باد
سری که حلقهٔ فتراک دوست می افتد
مروت ست که گو یند اسیر بند تو باد
بدعی چه دعاهای بد نکردم لیک
دلم نداد که گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود
گفت وگو ها رفت تشویش نفس با ما نبود
رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده
کز حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود
صد قدم رفتیم و دور از کوی ادریس حجاب
اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود
نعمت فردوس بر ما ریختند آخر نشد
کام لذت یاب چون ذوق مگس با ما نبود
طائر خلدیم و گشتیم از شاخی بشاخ
کز هوای دل دو صد دام قفس با ما نبود
عادت اول نا امیدانیم الکین نه آشنا
تا بیابستند عهدش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی گو که داغم باز بوی خوی دهد
مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد
سودهٔ الماس غم را داده آمیزش بزهر
هست لذت بیدلی کو را از ین معجون دهد
گر زمام از پنجهٔ ناله آورد لیلی برون
ناقه را در حریم سینهٔ مجنون دهد
چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دستگاه
نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد
من نخواهم مرد داد بیهوده زحمت میکشد
لذتی کین زخم دارد صید و جان چون دهد

ده چه بزم دلکشایست آنکه اهل درد را
ناله ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد
چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش از خون دهد
این تفاوتها ز مشربهای ان نه از تاثیر عشق
زانکه یک می نشاهٔ نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی گر شود
هر قطره صد چشمهٔ و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندودهٔ اسلام بما نفروشد
گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه
آنکه بیماری دل را بشفا نفروشد
عاشق آنست که گر جان بدهد بنامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد
گر فروشند بهای همگنان دانند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرز سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد مفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود
اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
دردم ببین که نیست مرا جراتی که بود
حرمان ز حد گذشت ولی چهرهٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نیتی که بود
از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
دردا که دارم از تو همان لذتی که بود
بی بهره کشتگان تو من بعد از دو که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در عبتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشانند
حسن مغرور بر و دامن ناز افشانند
گرد غم کور کند دیدهٔ جانم هرگاه
دامن عشوهٔ امید گداز افشانند
مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که بر و طعنه زند همت و ناز افشانند
انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر فتنه برو گوهر راز افشانند
شاهد حسن از ان خون شهیدان طلبید
کان گناهیست که در دامن ناز افشانند

عشق سوزنده جاه است که هرگز محمود
نتوانست که دامان ایاز افشاند

اگر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمهٔ ترکز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام از هم ور ستم گیرد
بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد

طواف کعبهٔ دارد دل بر آتش دوزخ
که تا گر شعلهٔ در بال مرغان حرم گیرد

اگر آزاد گردد دل ز سوز آتش دوزخ
ز صد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد

ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان
دلا عکسی بیفگن با فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند
زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند

همت انیست که با اینهمه امید دلم
آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند

عرق شبنم خلد است هزاران قطرهٔ خوی
گر سمند تو نگاه تگ و تاز افشاند

چه عجب کز دل محمود فرو ریزد خون
گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم است بر عرفی که بسے اثرست
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

تا امیدی ز توام کرد به محراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گریست مرا ز آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

اثر شعلهٔ یام دل من بین که همای
گر بر و سایه کند بال هما می سوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا
بزم زاهد که در و عود ریا می سوزد

روبرو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن کلیم است که از شوق لقا می سوزد

آتش شوق تو پیدا دل من گشته ولی
هر سر مو شده داغی و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند
راز دلم به سینهٔ مجنون نوشته اند

چون گم شود جنون که مسیحا زبان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

زخمی ترا بلی دو جهان می کند از ان
تار نگهای ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد
بس شیشهٔ دل شکست گیرد

بد مست شدم مگو که واعظ
آهنگ ترانه پست گیرد

از محتسب آمد این که در خلد
مستم ز می الست گیرد

ما را چه زیان که بهر خود شیخ
آن نامه که نیست هست گیرد

می داغ شود دمی که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد
کی رغبت قیل و قال باشد

آن جرعه که درد شکوه دارد
در ساغر من زلال باشد

از شغل غمی که گفتنی نیست
گویم بتو گر محال باشد

هر نفس که در بهشت بینم
در کارگه خیال باشد

نقشی که نظاره بر نیاید
نی جویم و آن وصال باشد

چون کینه ز طبع دوستانت
مهر از دل او محال باشد

عمر تو که عید زندگانیست
آرایش ماه و سال باشد

گفتنی گله کردهٔ ز جورم
بهتان چنین ملال باشد

ولہ

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد
بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد

به بهانهٔ ترنم نکشی مرا وگرنه
سر خون گرفتهٔ من ببدن چه کار دارد

دل تنگ غنچهٔ ما که شمار دارد رضوان
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

سخنم از آن نباشد بر اهل عیش روشن
که چو باد کوچهٔ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شهر حسنت بود آن گران تحمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه عار دارد

ز شهید غمزهٔ او و بدا این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمیرود
سیل هزار زهر به جیحون نمیرود

غیرت بزم نشاط عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که با این جذبهٔ طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیرتست مگو هین و لی
باور مکن که ظلم به گلگون نمیرود

معمورهٔ دلی اگرت هست بازگوی
کاینجا سخن بمالک فریدون نمیرود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کای وای دیدهٔ که از او خون نمیرود

در سینهٔ کیست که آغشته با الم
آهی که از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بگنه جلوه ها کند فردا
که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد

هر چه بگزیدم از آن کیش برهمن به بود
هر که دیدم بدر بتکده از من به بود

نالهٔ بلبلم آشفته بگلزار شنید
ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود

بزم داود بهشتم در یعقوب زدم
گر نوای شکرین تلخی شیون به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش
هر چه نشنیدم از آن طعن برهمن به بود

عمر در عجب و ریا رفت ندانستم حیف
که مرا بتگر پاکی دامن به بود

گذر عشق ز روا بود در آتشکده هم
این قدر بود که در وادی ایمن به بود

عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میگزد
خار چشمم میخراشد گل و داغم میگزد

من نگویم نشاه پروانه با من نیست لیک
اینقدر دانم که تاثیر چراغم میگزد

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا
محرمی هر دم بتقریبی سراغم میگزد

با وجود آنکه میدانم که دردم بی دوست
دم بدم اندیشهٔ باطل دماغم میگزد

دوستی دارم که در زندان محنت بر دلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

ولہ

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند
باین بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه ببازد بصیدگاه کسی
که صید ناوک او کار بازمانه کند

ستم فروش در او زمانه باک مدار
که خوش معاملگی بیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاک درت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی ادبیها با آستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو دریوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که پیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادوفگن فرو ریزد

کجا گرد و نهان خونریزی چابک سواری
که گر دستی نگه دارد سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه های دوست نازم
که آنجا جان فشانند از دل غمناک میروید

از آن آهوی تتی میچرد در وادی هستی
که کشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بد زرق زاهد خندهٔ گلهای بدنامی
ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

هر جا غمزهٔ او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه پشته ز آب خاک میروید

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بجان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را
بکاوکاو دل خونچکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوز و هم پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

کرشمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

ز مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جوابش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک عرفان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه عرض صاحب ارباب نگردد همت عشقم
نیاز مهر را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا او دل ایاز آید

بناز و نعمت جنت منازاند اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت درد با آن برگ و ساز آید

گرم بخواب اجلم دیدهٔ جهان گرم نشد
حال دل چیست که هم شب بافغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل
تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

اجل بصید کسی نازد ار شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
فسانه های شکر کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشانم
جهان عشق از آن پر شکن فرو ریزد

شکاف گر بر دلم را ز ناکن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

گراف تو شعله زد گو بیا و بین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان نشیند
بر مسند توفیق شهیدان نشیند

ای خضر شکستی لب از آب ترسید خیز
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان نشیند

با آنکه مغان را بجگر مایهٔ نشه است
در دیر نگس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز نگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده تا کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کسی که طرح دماغ میریزد
که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

کسی عنان دلم می کشد بکوی دلم
که خانه فتنه براه سراغ میریزد

کسی که نعمت مقصود پرورش دیدم
که استخوان هما پیش زاغ میریزد

گدای نور بود آفتاب در بزمی
که عشق خون جگر در ایاغ میریزد

دمی مسیح بود در مزاج مرده دلان
حدیث عشق که خون فراغ میریزد

بجوش عشق بنازم که از شکاف دلم
بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد

زکوة مایهٔ رزق نیست آنکه فلک
بجیب جاذهٔ طاوس باغ میریزد

ضمیر روشن ما بین که ظلمت عرفی
بدامنش گهر شبچراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید

ز چاک سینهٔ او صد شعله سر خیزد همین باشد
گیاهی کز زمین سینه های چاک میروید

عرض کردند بار روز ازل بود و نبود
جز بدل دیدهٔ ما درد و جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد

وه چه گریست درین انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد

سوختم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بستهٔ تعمیر میشوند
تا رسته از کمند بزنجیر می شوند

خوابی ندیده اند که مجنون اثر بود
آنانکه پای بستهٔ تعمیر می شوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده مانند
جمعی که مایه گستر تعمیر می شوند

این ناوک از کمان که آمد که هر طرف
صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان برحم پیر می شوند

نغمهٔ کز ره تاثیر بشیون نه کشد
لب ماتمش دل ماتم زدهٔ من نکشد

دیت قتل من اینست که در روز جزا
نزنم دست بدامانش و دامن نکشد

جذبهٔ قهر تو این ذره ندانم تا کی
از چه غمکدهٔ سینه بروزن نکشد

عاقبت درد همین بست که در فصل بهار
دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد
که ناشگفته براهل نیاز میگذرد

درین غمم که مبادا بگردمش بضمیر
چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد

بشهر عشق بنازم که ساکنانش را
تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد

بروی جان در دل بسته غیرتم گویا
که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد

خراب حالی دلها ببین که آن مغرور
بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد

بغیرتم که ز ما غیر رنگ می یابند
گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

سزد ز غیرت اگر مایغم شوی آن زار
که در میان من و دل چه راز میگذرد

بدل گذشتی و با آنکه عمرها گذشت
هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل از کف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن سیری مبر که نغمهٔ کام
بخت بر آب و دیگر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید

بس که یابد حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بکید بخندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

کو شورشی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد

زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد

نازم بآن کرشمه که جای کباب و می
خون فرشته و دل مرغ حرم خورد

زخم ز جاج دوست ندارد تراوشی
گوشیشهٔ دلی که بدیوار غم خورد

گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم
دود از قلم برآید و مغز قلم خورد

میجوشدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون
هرگه دل بذوق شهادت قسم خورد

نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

بیادم هرگز آن نخل قدموزون نمی آید
که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید

کدامی دوست می آید بنزدیک من گریان
که تا آید برمن صد قدم بیرون نمی آید

نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد
که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید

بداغ دل کند دست ملامت آن نمکسائی
که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

زنام ناقه گاهی دوست را از نام میگیرد — که دیگر جست و جوی لیلی از مجنون نمی آید
نزد این گریه ها بر آتشم آبی و دانستم — که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

ولہ

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد — هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضرست — هر که با همت بر آید بینوا هرگز نشد
بنده تمکین دل گردم در راه وفا — سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد
نی همین دل یافتست از کعبه عشقت صفا — هر چه در این چشمه شستم بی صفا هرگز نشد
هرگزت در دل نیاید کین پریشان روزگار — شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من و دل دشمن آسایشست — صد مرض برگشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از هر معصیت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید — که اینک لشکر غم خوش باستعداد می آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگر و خسرو — که گلگون جانب او یا بر فرهاد می آید
دلم در دام آن صیاد مستغنی است می ترسم — که افتم رخنه در دام آن صیاد می آید
نصیحت میکنند مردوستان ای غم بیا در تو — بخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید
نمی آید ز پرویز استماع عشق ورنه شیرین را — ز سر تا پا صدای ناله فرهاد می آید

همانا دیده عرفی عنان دلفریبست
که می آید ز بزمش با ز خوش و شاد می آید

مرا از غمکده سینه داغ میر وید — ز بزمگاه بجنت چراغ میر وید
تو بکیسه کعبه آماده کن که در هر گام — هزار خضر براه سراغ میر وید
بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا — ز باغ لاله و از لاله باغ میر وید
مسیح کو که آفتاب را مفروشش — که از خزینه ما شب چراغ میر وید
هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست — گزان سلامت ازین درد و داغ میر وید

هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند — که زرو ز غنچه گلم از دماغ میر وید

اگر ترانه عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ و زد ز دستان زاغ میر وید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند — بدیر در پی مستی و جام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی — همان گروه که می را حرام می گفتند
فغان که جمله فتادند در شکنجه دام — کسانکه عیب اسیران دام می گفتند
بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم — که اهل دیر مغان را سلام می گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم — همانکه بر در بیت الحرام می گفتند
رموز آتش مهری که برهمن بشگافت — ز اهل دل شنیدم که نام می گفتند
تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل — حکایتی که همه ناتمام می گفتند
بکعبه صد ره نزدیک و دور دیدم لیک — بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند

کسی که در پی عشق تو نفس خویشتن گیرد — نه عیب خود پرستی هر زمان بر دوزن گیرد
دم عیسی بخندند گل امید صیادی — که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد
مه کنعان بخوابست ای صبا بر پیرهن بگذر — که گرگی ناگهان دنبال بوی پیرهن گیرد
از آن با عشق هرگز التفاتی نیست تقوی را — که عاشق نکته با زاهد بکیش برهمن گیرد

زدم در گوشه تنها که ریزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده اند — چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند
آشنای شان من از بستر از بیگانگیست — بسکه ارباب حقیقت بو الفضولم دیده اند
غم هلاکم کرد و کس غمگین نمیداند مرا — بسکه در ایام آسایش ملولم دیده اند
دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا نداز دوستان — تا تمنا های نومید از حصولم دیده اند

اهل همت لب از دعا بستند / کمر خدمت رضا بستند

گرد آئینه بود جاه و جلال / باز آئین غم کجا بستند

مژده ریزند بر سر و دستار / گر گل فتنه دستها بستند

رفته هنگام بار سوختگان / داغها بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستم / در دوزخ بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی / رو که دروازهٔ فنا بستند

زنگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد / نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در مجمع هستی / که آواز فروغش میگدازد بنده میسوزد

نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را / درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این / که اکثر آبروی گوهر ارزنده میسوزد

چه پرسیم که بجانب هوای ما چه کند / دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند

تبسم تو که ناسور را دهد مرهم / بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال میطلبی / تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست / چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

مگو وفا نکند دوست با تو عرفی / نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد بتکدهٔ عشق هراسان نرود / دامن دل بکشد از پی ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید / بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد / صد قیامت شود و کس در رضوان نرود

پا منه بر سر بالین اسیران گاهی / هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود

بروم بر دم خنجر که با آن بیباکی / سایهٔ مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم ازان تندخو کنند / صد دل نموده نیم نگاهی باد کنند

این تشنگی بجام و سبو کم نمی شود / با ساقیان بگوی که فکر سبو کنند

انیست التماس که ما را پس از وفات / رندان باده نوش بی شست و شو کنند

نازم بغمزه کش که ز شوق خدنگ تو / آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران / بگذار تا بجای تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد / قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات بود عشق / از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد

معنی بدلم باز رشد اما بزبانم / این گنج روان جای بویرانه نگیرد

بکشا لب میگون که لب شهد فروشم / آفاق بشیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از توبه پشیمان شده عرفی / گر سبحه میند از دو پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود / عیش آنگهی کند که بذوق جنون رود

غارتگر نگار گل چو ببیند بروی دوست / روزی دری گشاید و بیخود درون رود

سر با مجوی بر اثر عشق رو که گل / رویش بمطلب است و دلی واژگون رود

سر چشمهٔ تراوش دشنام همت است / هر ماجرا که بر سر دنیای دون رود

دریافتم ز بو تیو عرفی که هر گام / صد ره کرمی بخانهٔ عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند / گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند

آنها که آهوان حرم را کنند صید / در آرزوی ناوک صید افگن من اند

منمای زاهدا در اهل ندامتم / آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روشن است / خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق / طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بها کشاده منتظر شیون من اند

گرچه دل یار دلنواز نداد
بنواز کس مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود روز کوته وصل
که برای شب دراز نداد

چون بخود دوست داریم که فلک
یک شکیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از جست
چرخ دائم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
ادلم چون بچشم باز نداد

بسکه عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
بجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده مدام
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سزا است
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید و می ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت می تراود
ز هر مویم شکایت می تراود

چنان در دل خلدگاه نمازم
که کفرم از عبادت می تراود

زهی بی آبرو آن دل که از وی
بکاویدن محبت می تراود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می تراود

حذر کن کین دعای آتش آلود
کزین چشمه اجابت می تراود

تراود از دل عرفی سخنها
ولی هنگام فرصت می تراود

بیا که در چمن انتظار آب نماند
جمال شاهد امید در نقاب نماند

ز بس که چشمهٔ امید گم نداد برون
فریب تشنه لبان غیر با سراب نماند

کدام مسئلهٔ شرع در میان افگنده
که عقل معرفت آموز در جواب نماند

هدایتی که ز تزویر امتحان عناد
امید معرفت آموزی از کتاب نماند

عنایت تو چنان زد صلای معموری
که در دیار محبت دل خراب نماند

به پیار حسن ترا مه کنعان
چنان کشید که در شحی آفتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را
ببین که غیر قدم در ره صواب نماند

دلم در عاشقی با زخم زهر آلود میگردد
که از دنبال درد آوارهٔ بیهوده میگردد

بمرهم کلفتی نو می شود هر گه که می بینم
که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد

ز طالع تا قیامت برگ غم دارم ولی در غم
که گردون در زمان کامرانی بود میگردد

نگاه تلخ کامان دور دار از لعل او یا رب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم گر کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که بست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد
دل بسته امید جان می خلد سر میبرد دین میبرد

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون می تپد امید تمکین میبرد

گر باد صبح آید باد وصل آید نسیم مژده
گر خون دل گل میدهد زرد غم چین میبرد

گر یار شادی هست دل هر گه که نامش میبرم
بهر چه غم را هر زمان صد گونه تزئین میبرد

خیزد دعای از لبم کز معبد ناقوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دهد جان راز جا تا یقین کند هر صنم
کین شست پیمان ناگمان زین حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود
شعله ور رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود

از بهشت افسانه سیر رفته کانجا درس دل
رفت دندان های واعظ بی سرود اکثر نبود

نشوی نامهٔ دانش بجز رسالهٔ مستی — بود که فال مراد تو زین رساله برآید
هنوزش جامی و آسوده شو ز وسوسهٔ غم — چه غم خوری که چسان کارت از حواله برآید
بخش که نشنیده میزبان ز مهر بلند است — اگر به زهر نیالوده یک پیاله برآید
بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان — ز گلبنش گل دیرنگ هزار ساله برآید

به مطلبی نگفته است رسا همت عرفی
که از قبول دعاها ز دست ما برآید

کسی بدرد محبت خمار چشم نکشد — که زخم خوردهٔ تیغ ز هر دو عالم نکشد
ترا عبادت و ما را محبت ای زاهد — بحل که کار به نادانی قلم نکشد
بسوز برهمنا سبحه و دیدهٔ ناقوس — که ننگ نسبت ما دیر چون حرم نکشد
چو دود سینهٔ من سایبان زند فردا — ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان به است که عرفی بزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نماز کنند — درون زاویه فردوس در فراز کنید
فساد صحبت ناجنس در مقام خود است — پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید
ز زیر جلوهٔ هستی نیاز می بارد — بجلوه گاه عدم در شویم و ناز کنید
نه جای خواب خموشی ست صیدگاه جهان — حدیث واقعهٔ کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

برغم توبهٔ من چون سبو پیاله بنوشد — بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد
بهای گوهر یوسف کسی خود نشناسد — همان به است که او را کسی بناز فروشد
کسی به بندگی آزرد که در شمائل طاعت — در بهشت نه بندد بروی خویش نپوشد
غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند — لباس زرد تو بر هر که روزگار بپوشد
نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی — رضا بده که لبان ز مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشهٔ گلخن بطوف باغ آمد — مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد
به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند — که عندلیب قفس دیده به باغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس — که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بی دماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد — که آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آرم بدین حیا بر لب — که شعله نیز نند آنجا و آب میگردد
چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب — که زهر گریه به چشمم گلاب میگردد
ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم — بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
دولت بمن ده و بردی کرشمه ریز و ببین — که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتش است ندانم بسینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد قم طعنه بر اصحاب زد — طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد
مرحبا ای عشق گمبا که که بی آشوب تو — عاقبت خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد
موج طوفان سایه هرگز بر سر کشتی فگند — منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد
گو گلاب لفرتا بر چهرهٔ ایمان زنم — گر تنی از هوش گشت و تکیه بر محراب زد

خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل
این منور شعله گردید آن قدح بر آب زد

ز پی صید دگر تا بجهاند سمند — ذوق رهائی نیافت آهوی بر در کمند
در ره عشق ای بلا مهلت کامی بس است — جان سلامت ز دی باد فدای گزند
درد که ستم می کند بر من آرام دوست — دل که فراخش مباد سینه که بر باد رند
ماند طبیب اجل عاجز و حیرت زده — همنفس ساده لوح گو که بسوزد سپند
وش که طاعتکده مجمع بیگانه بود — رخصت جامی ندادی محتسب با لوند

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتی | ننگ خمار منست نشاهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون ز لبم میچکد عاقبت از زهر خند

دوش از پیش نظر چون غمش از دل برود | چکنم آه که یک دم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان بهم | دشمنی گر نکند بخت که قاتل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال | نیم بسمل بجهنبست که بسمل برود
بوداعی که مرا می برد ای دل بگذار | گر بهمرهٔ من و جان از پی محمل برود
سگ آن صید زبونم که در صید گهی | لغلط کشته شود ظلم بر قاتل برود

ولہ

گر محبت حمله بر ناموس زنار آورد | برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد
درمیان گریه مستانه غرقم شحنه کو | تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد
گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام | عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
زین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر تیغ | گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد
قحط حسن چون توی بشنود بر تیغ لاجرم | روزگار هجر یوسف را ببازار آورد
عابدان گویند با شب زنده داران فیضهاست | کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جوی
ورنه کو زخمی که از دردم بزنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود | دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
جان ز شرم ناکسی داخل نمی شد در بدن | در حریم سینه کز او دل غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود او در ابتدا | لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب ابتدا آه من کون و مکان در ساخت | گرد و امید داشت درد من مسیحا کرده بود
حسن را از شیوه ها گاهی بود میلی بناز | ورنه موسی مطلب صد ره تماشا کرده بود
در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق | زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

اے گریه ریزشی که هلاکم نمی شود | سیلی که گرد جور و جفا کم نمی شود
صحبت در آرزوی دلم ماند همچنان | از لطف او امید دوا کم نمی شود
نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد | مستند و در میانه حیا کم نمی شود
خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست | عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود
خواهی بگلشنم برو خواهی بچشمه سار | دردم ز منقل آب و هوا کم نمی شود

خون میچکد ز طاعت عرفی هزار حیف
کز باغ او نسیم ریا کم نمی شود

کدام لحظه دلم گرد غم نمی گردد | هلاک درد دفعه ای الم نمی گردد
کدام زهر بلا در سفال میریزم | که آب در دهن جام جم نمی گردد
فغان که از خرد و عشق کرده ام قبله | دو کارخانه که همراه هم نمی گردد
هوای صومعه را نیست نشاهٔ گرمی | که هیچ بندی و مستی علم نمی گردد
هزار جلوه دریغ از دلم که خرمن عشق | بجوشنه چینی آئینه کم نمی گردد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه بشهر عدم نمی گردد

دردی ز دل بر آمده خون جوش میزند | خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
ای سامری زیاده کن افسون دم که باز | در دم بر غم سحر و فسون جوش میزند
پژمرده گشته بود کهن داغهای دل | در لاله زار خنده کنون جوش میزند
تا عنبتم بفال در آمد بهشت را | اندوه در برون و درون جوش میزند
سودای گمم که زد لهای بستگان | چندین هزار چشمهٔ خون جوش میزند
تا زخم دل گشوده و در خون نشسته ام | در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزه بتقبیلهٔ او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسے در کوفتم تا یک خبر از می فروش آمد | عجب کز ابروی سر من یک دل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبرندم اینک بصد ذوقم   بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد
ازین عهد شباب تیزرو آسایشی بستان   که امشب یاس می آید اگر امیدوش آمد
دل شوریده دارم که هر گه بهر تسکینش   نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد
خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده   که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد
ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم   که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگیر و حصول می گردد   دعا بکعبهٔ حسن قبول می گردد
مگر بجای بی نشانی افتادم   که ره زبادیه بر عرض و طول می گردد
نداز عرش محبت بگمرهان انیست   که در مزار شهیدان قبول می گردد
غلاف عهد بخواهی بغم مصاحب شو   که عافیت به نسیم ملول می گردد
بود عطیهٔ دیوان نا امیدی بس   حواله که بگیر و وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول می گردد

دل بشد فرزانه عقل از فسون دلگیر شد   ملک شوقم را فریبت از پی تعمیر شد
نسبت دل با خودم دیدم بسی کم مایه بود   بر جنون افزودمش تا قابل زنجیر شد
یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست   گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
کیست تا گوید بشیرین گر هوای جلوه است   آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر دعای مهر گفتم شکوه مقصودم نبود   شکر در دو خویشتن گفتم که بی تاثیر شد
بسکه تابوتم گرانبار از دل پر حسرت است   خلقی از همراهی تابوت من دلگیر شد

با وجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
می ربایی بین که چون قائل بصد تقصیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد   خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

[…]دوم هلاک بروی تو بس که حیران بود   دلم نیافت که کی جان ز سینه بیرون شد
کدام قطرهٔ خوی لیلی از جبین افشاند   که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد
امید من به محبت زیاده چون نشود   که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
[…]زبت نه گوشهٔ چشمی نه چین ابروی   بحیرتم که دل برهمن زکف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو بگو گر تو
طبیعتت سبب شهرت همایون شد

[…]رسم از اهل ورع شوق شرابم بکشند   به بهشتم ببر ببند و بخوابم بکشند
[…]درد م فزع اگر توبه زمی خواهم کرد   بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
[…]من که بیزار نخواهم شدن از موی سفید   جای آنست که در عهد شبابم بکشند
[…]چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد   دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
[…]سخنی در دلم آمد که اگر گفته شود   اهل تحقیق بنا یافته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم   گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر لبیدی که ز شوق می نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند   لیک شوقم در هوای وصل شهبازی کند
نشانی هست در راه از سم گلگون فیض   بانگ بر شبدیز جان زن تا سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی   عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر انیست کین جمع پریشان را بود   برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند
از عشق از این تراوش میکند از بس مرنج   گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه بند و دست تیغهای عشق   عشق را در پرده برتا با دلت بازی کند

فتح شادی را بخون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

[…]مرغ سدره که در آشیان بیاساید   بجنبی سنبل زلف تو جان بیاساید

براکم از در یار نے ادب کہ بچیند ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید
ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش کرشمهٔ که دل آسمان بیاساید
مکن هلاک بیا زیچه ام بزن زخمے که خون چکان لبم از الامان بیاساید
مبر بباغ ببوسه گلخنم کانجا ز بوے سوختگی مغز جان بیاساید
دلش که مانده شود آسمان در آزارم هزار سال پس از من جهان بیاساید
فغان بماتم دل در غمت کنم شیون که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان که تلخ سرشتند میکدهٔ عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلے کو روش خیر نداند پرآبله پائے که ره سیر نداند
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر پروانه چراغ حرم و دیر نداند
زنهار مکاوید دلم کین مغ سرمست آئین شر و قاعدهٔ خیر نداند

جز با دل عرفی نه بود نغمهٔ منصور
کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بحکم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند گناهگار ببخشند و بے گنه گیرند
مجو بمحفل شاهی که در ولایت عشق گدا به تخت نشانند و بادشه گیرند
چه ظلمت ست که بینندگان نمیدانند که شبچراغ ستانند و پاشبه گیرند
خمیر مایهٔ آسایشست لاے شراب بگو که صاف کشان جرعه زه گیرند
کمند کوته و بازوے سست بام بلند بمن حوالهٔ نومیدیم گنه گیرند

در معامله یکتا بکشور عرفی
که خرده بر گهر آفتاب و مه گیرند

عیدی چنین که زاهد اندوه دین ندارد ناید ز دل که ما را اندوه کین ندارد
مردم به عید قربان در عیش و من بحسرت کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد
صورت نه بسته فرهاد کارش دگر نه شیرین گو یکنفس که گلگون در زیر زین ندارد

کافر تر است زاهد از برهمن ولیکن او را بتیست در سر در آستین ندارد
در خلوت ار بجا هست این عرض و طول طاعت باور کنم که زاهد خود را برین ندارد

آنها که دانی ایدل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بد به تقاضا غلو کند کارے که یاس هم نکند آرزو کند
بس دانهای مهر فشاندیم و خاک شد تا ریشه در زمین که محکم فرو کند
طالب بکام میرسد از سعی کامل ست بازش مدار اگر نطلبد جستجو کند
داروی عیسوی بقدح داشتم ولے مشفق نداشتم که مرا در گلو کند
غسل شهید عشق بآتش سزد نه آب چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این نعمتی که با دل عرفی سرشته اند
پیغمبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم لبیر دوشش میزند نا زبسکه عنان بکف هوشش میزند
زنهار بهوش باش درین بزم آتشین تا نغمه حلقه بدر گوشش میزند
من در نفس گدازی و این عشق بدگمان قفلم هنوز بر لب خاموشش میزند
ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر سنگے به جام رند قدح نوشش میزند
در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر امید در میانهٔ خون جوشش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بس که خون آلوده خیزد دود از شمع دلم در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از بریدن لب ندانم چون شود لیک آگهم کز ته دل با لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب و جگر بر نیش مژگان بدماغ نالهٔ مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده مالامال بود
گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد
بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

زسماع هر دو عالم چه ستایم و چه یابم
که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد

نه تو مرد دلنوازی نه دل آنقدر که شاید
که گر از نوا بیفتد بنواختن نیرزد

همه قلب را چه سوزی بگداز سیم قلبی
که برای سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمهٔ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نه چنان دلی و دینی که بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کے ماند
دلی گر ریش باید مومیائی ریش کے ماند

چو نشتر مے خلد پاے تمنا در دلم آرے
تمناے که در دل بشکنند از نیش کے ماند

کجا در دل گذارم ناله وصلش در نظر دارم
کسی کین صید بیند تا دکش در کیش کے ماند

تماشای معانی را اگر چشمے بدست آرے
فضولیهاے عقل اصلاح اندیش کے ماند

تراحسان غم آخر هر سر مویم توانگر شد
کسے کش غم ولی نعمت بود درویش کے ماند

ولہ

لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد

بلهانه بآفات قدر ساخته بودم
این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد

غمناک نشین زین مرو از راه که ایام
تاراج گر عمر ترا عیش لقب کرد

با دختر رز عیب نه و عقد حرام است
ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد

صوفی بکرامات و گر فتنه شد امروز
این طرح فساد است که در پردهٔ شب کرد

هر مسئله کز علم و ادب طرح نمودم
منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد

کوکو زدن فاختهٔ سرو در آغوش
در جامهٔ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دائم دل عرفی المی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود
شیر مست است که در بیشهٔ شمشیر بود

چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم
بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنهار کشد نے شمشیر
تا بود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو شبخون میزند یاران دوستان لشکر کنید
حبست و جوهم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست
حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست
هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست و بت پرست
هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز مے تازه مست میگردد
ز صیت مستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من
نه آن کسم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم
بشام مشعله آوازه مست میگردد

چنان سرشتهٔ کیفیتم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه میبرد و دروازه مست میگردد

از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و جمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند
چون یار شد زمانه همه مهربان شوند

لنگان روند در قدمم با سگ ردم
چون پالهنگ برزنم آتش عنان شوند

جوشند چون مگس به لبم گاه نوشخند
چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند

در بند چه گذاشته یوسف کینه خواب
چون شد خلاص براثر کاروان شوند

اے آسمان بتازه برانگیز فتنهٔ
تا دوستان بتهنیت دشمنان شوند

تابوتم ای جنازه کشان دیر تر برند
تا دشمنان ز همرهیش کامران شوند

تا نو لباس کعبه بدوشم ده ای فلک
تا زایران بتکده لبیک خوان شوند

اینک رسید نعمت الوان ز خوان هند
تا معده ها دران همگی خوان شوند

اے خدمتے مجال عبور مگس مده
تا آش هطلبان ز نعم کامران شوند

اینک رسید مسند جاے که خاکیان
در سایهٔ دعا بدر آسمان شوند

هر دو کلیم صورت و فرعون سیرتند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد
در روز بد مرا اثرم روزگار شد

ساقی توئی و ساده دلی بین که شیخ شهر
باور نمی کند که فلک غمگسار شد

بنماے رخ که چهره ببیند ایاز نقاب
چشمے که مست گریهٔ بے اختیار شد

بے ذوق در طریق عمل کاہل افتاد
زد تکیه بر قناعت و امیدوار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را
عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن از عمل نشانهٔ سرمستی بازگشت
بے هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد

جز با گریستن ثمرهٔ در جهان نبود
آنهم ز حرص دیدهٔ ما ناگوار شد

هر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسے ملامت که بر چرخ تاختم
مردے کنون بتاز که بختے سوار شد

گو عشق کز شمائل عقلم جنون چکد
از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون
آن قطره های خون که ز ریشش درون چکد

خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز زخم
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد

دل نیست آنکه در وفا نشسته خونچکان
در وی ز هر چه جوشد و خونی ز خون چکد

عرفی مگو میت بچکان خون دل ز چشم
گر تنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید

حکایتهاے هشیارانه سنجد فهم بد مستی
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آوردهام اندازه و پرکار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوحم
دگر در عافیت باشی فرد غمخوار می باید

اگر با دوست در گلشن روی ساز گواه استاد
نسیم باده و آرایش دستار می باید

محل تنگ ست زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم
شمار سبحه مارا بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

ز فتنهٔ دل و جانم بناله بر دستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می بمیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کدام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان
بوی می که شنیدند شیشه بشکستند

مگو به تجربه جامے بده که شنیدم
که شیشه که شکستند باز بنوشتند

هلاک صحبت رندان بے شر و شورم
که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند

بیا بدیر مغان آبرو مبر عرفی
که از برون و درون در بروی ما بستند

کسے میوهٔ غم ز باغ غم نخورد
که حسرت بعیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمے
که اندیشهٔ غم دماغم نخورد

دو صد شیشهٔ خون ز داغم چکید
که مرهم شرابی ز داغم نخورد

بعهدم چنان عافیت مرد زود
که نو بادهٔ نخل باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت
که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

اگر خورد عرفی شراب از سفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنونکه دیده خریدیم باغها گم شد
شکست توبه شراب از ایاغها گم شد

برای گم شدگان صد سراغ حاضر بود
مرا چو نام برآمد سراغها گم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد
که زیر سایهٔ برگیش باغها گم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند
که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
زعیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بسته توان بود
بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات
شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم
تا چند خودآرای و خردمند توان بود

در ننگ فرو رفتم ازین راحت و آرام
دروی نه بلای دو چنین چند توان بود

گر قدرهٔ الماس کو مادم برسانند
صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب مده دل بجگر گوشهٔ مردم
تا چند اسیر غم فرزند توان بود

ولہ

چو با من در سخن آن لعل آشناک خواهد شد
بکامم هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود خوشحالم
گزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده
که فردا هم بآب دیدهٔ من پاک خواهد شد

نیم نا امید اگر دستم بود کوته ز دامانش
چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مستی افتادهام در مسجد ای زاهد مشو رنجه
که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چاک پیراهن میدوزی ای زاهد ازین غافل
که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در نگاه عشق هر که شهیدش نمی کنند
گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

بوسعید وش آنکه راست رود بهر فتح باب
محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا بریم وفا را که این متاع
در کشور وجود خریدش نمی کنند

هر کس که های و هوی کشید اهل روزگار
گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند

خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل
آید بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحهٔ درد عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمی کنند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند
عتاب بدشمن جان داده ایم تا چه کند

بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس
کسیکه دشمن مهر است دوست را چه کند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال می طلبی
تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که وصلت نیست
چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست یا منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد
تا گوارای غم کار حلاوت میکرد

جان برفت ای غم و همراه نرفتی آری
این گنه داشت که عمری بتو عادت میکرد

دوش کآئینهٔ دل داشتمش پیش نظر
تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد

ای که توفیق مرا برگ فراغت میداد
کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد

گرنه مقصود دلم تلخ تر از هجران بود
کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد

گرنه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم نشناخت
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد زره عرفی رائج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تدرو طرب حزین میرد
چو میوه تیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهید است
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نے برو لذت
همان به است که زاهد برد و دین میرد

اجل بیا مده مردم که خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است
کسے که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین لشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمے گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمے گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمے گنجد

ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند
که در حوالی آتش مگس نمے گنجد

درآ به سینه و صد کوه غم بنه بر دل
چنین که در دل تنگم نفس نمے گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلکشای ببین
که بلبل دل من در قفس نمے گنجد

صباح و شام دران کوچه میگشت عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمے گنجد

گر نیم قطرهٔ می ز دهان سبو چکد
بال فرشته فرش کنم تا برو چکد

امید را بکش بهانے که تا ابد
اشک مصیبت از مژهٔ آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل ترا و دو هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فروشم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی درآ بنوحه که بسیار ستیم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

بهرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد
زمانه از گل و خس نخلبند خواهد شد

کسے که نوحه نکردی بماتم دل تنگ
حریص زمزمهٔ و هرزه خند خواهد شد

مراد بر اثر غیر کو مران شتاب
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بجیرتم ز غزال رسیدهٔ مقصود
که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بکوی غیر نماند وداع شربت کام
که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد

بسم دهر نگسان امید را مژده
که زهر خندهٔ با نوشخند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
که یار چون بپسند و پسند خواهد شد

بیا بحلم که آن آتشے که مے طلبے
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد
آن فتنهٔ ماتم زده ما را که خبر کرد

افسانهٔ غمهاے تو گویند بنوحه
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگے هست دران زلف
زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

خلد از تو نگیرند شهیدان محبت
از شیوهٔ ما اهل رها را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان بته خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پاے نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر
نیافت سایهٔ نخلے که بار ور باشد

امید عافیت از مرد لست و می ترسم
که مرگ دیگر و آسودگے دگر باشد

ببال خویش منازای هما بگلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بران درخت نشیند که بے ثمر باشد

باتش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بے اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه و دریا غلید و بیخبران
هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

اگر ز دیر بزیارت بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بیخبر از ته پیالهٔ دوشند

ده محنت آوردان جمیع را که بیالهٔ تو
بریشهٔ دل شان منجلی و فاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
ز رنجش زدهی ز دلش دوستان فراموشند

نگیش اهل وفا مدعا نمی گنجد
امید در دل و در سر هوا نمی گنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد

زبس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز
برگسش نگه آشنا نمی گنجد

چنان ببوده سرم را هوای درویشی
که در سعادت بال هما نمی گنجد

خراب روضهٔ عشقم که با فضای دو کون
تذرو عافیتش در هوا نمی گنجد

ازان بکعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شد دور پا نمی گنجد

حیفست کر دستی بنمدان تو یابند
زاغان هوس راکس خوان تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان نسیمش ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزینند که عالیست
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

بیا ای بخت سرگردان شنیدی
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغی فسرده چید بم تحقل
که در روی عندلیب گرو ناهید

کدامی باغ باغ وصل دلدار
که آبش میرود در جام جمشید

زهی باغی که برگ لاله اش
زند سیلی بحسن ماه و خورشید

ازان دم کاستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم انا هم می ربابند
قبول منت و تاثیر المستمد

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید
مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار
غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیشی کرا بیغما داد
که گل بدامن باد دسته دسته می آید

هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس
که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
که زخم دارد و به محمل نشسته می آید

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چکند

بیک دو روزه وصالش زمانه خونم خورد
هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید
هنوز کشمکش خط و خال تا چکند

شراب حاضر و شمشیر حسن و عمر ملول
پس دو جام دگر این ملال تا چکند

مجال حرف سپاسش نبود و بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

هر جا که مست غمزه زن آن عشوه آئین میرود
دل می چکد جان میدهد هر سو بسر دین میرود

از وعده گاه وصل او هر شام تا صبحانه ام
آرام در خون می طپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آید نسیم نشرهٔ
کز خون دل گل میدمد و ز روی غم چین میرود

گر یار شادی نیست دل هر گه که نامش میبرد
بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود

خیزد دعای گویم از معبد تا قهستان
تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود

وله

بازم بطوف بتکده احرام تازه شد
ذوقم بهر سهای لب جام تازه شد

گستیم بار سبکش و ارباب شید را
آئین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد

ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ
اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم / ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
سیجو شد از درون دلم چشمه چشمه خون / طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختم
کز درد و صاف ساقیم التفات تازه شد

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند / همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کردست / بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند
که در اندیشهٔ خود گاه در آئینه ما / دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده زیاد / بلبل باغ خود و درد گلستان خودند
نی سبکدستی دهان نرگس زان ادب / همه حلوای تر او مگس خوان خودند
لب نوشین بکید دل مردم بگزید / نیشتر زار کسان و شکرستان خودند
عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر / همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دوست / بس که سرگرم نوازشگری خوان خودند

کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بی شراب نخورد / دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز / دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخورد
کسی ارادهٔ جولان عافیت نمود / که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید / کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بی مشربیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خوار می آید / که با سخن نخشش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی نیستش بمید اگر / که بوی دل ز کدامین دیار می آید
ولی بروشنی آفتاب خنده زند / که از زیارت شبهای تار می آید

هزار جان گرامی بنشتر جو نخرند / بعالمی که درد دل بکار می آید
گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد / ز صدر صومعه تا پای دار می آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در نظرم وصل یار میگذرد / بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد
کسی که محرم درد من است میداند / که دیده بی نم و آب از کنار میگذرد
مخواب در دل شبها که صبح قافله ایست / که از کسیکه بشبهای تار میگذرد
بهر که عرصه کنم درد خویش می بینم / که غرقه ام من و او بر کنار میگذرد
هلای فرصت دیرمان هستی بر لب / پیاله در کف و صرف خمار میگذرد
شکاریان طلب نقش پای صید کنند / تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد
دلم بگوی تو با صد هزار نومیدی / باین خوشست که امیدوار میگذرد
دم جدائی دشمن رواست آفت جان / چنان نمود که باری ز یار میگذرد
ز شان مطلب و شوق زبون من پیداست / که فرصتم بهمین خار خار میگذرد

در آن مقام که عرفی ز دل گذشت و هنوز
گهی که میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل از دوست غباری دارند / گریه گردنشان در شب تاری دارند
آب حیوان ببری خضر که ارباب نیاز / چشم امید بفتراک سواری دارند
راه ارباب محبت بقفا نزدیکست / سوزنی در کف و در پا دو سه خاری دارند
جان و دل را بمی فرحت آتش زده اند / باده در شیشه نماندست و خماری دارند
جان حقیرست مبر نام نثار ای محرم / تو همین گوی که احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی برهمنان را ناصح / تو بیا در ز که این طائفه کاری دارند
بندهٔ خلوتیان دل چاکم کایشان / بشهیدان غمت لذت خواری دارند
هر کرا هست نگرم سوختهٔ می سوزد / شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید گه اهل نظر دور مرد
کہ کمین گوشهٔ چشمی بشکار دارند

آنکس کہ مرا با دل غمناک برآورد
نتواندم از خود تہ غم پاک برآورد

آن نشاهٔ شوخی کہ برآورد گل از شاخ
چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بد اندیش نہان نیست
با آنکہ سر از روزنهٔ افلاک برآورد

ز آتش ہمہ خود راست ازان غیرت معشوق
در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج کہ جوید ز ملائک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانا نہ چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانہ چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را
در خواب فنا رفتم افسانہ چنین باید

از بس کہ غبار غم از سینہ نشد رفته
تا زانوی دل گرد است ویرانہ چنین باید

بیگانہ بدور من رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانہ چنین باید

نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
ناکشته همی روید این دانہ چنین باید

می بینم و می جویم می چینم و می ریزم
میخندم و می گریم دیوانہ چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانہ چنین باید

کے دلم شاد از می ناب و نوائی نے شود
آن کہ از غم شاد گردد شاد از ینها کے شود

هر کہ را اسباب غفلت رحجیت آسائش مگوش
کے دلش را چشم باز از نعرهٔ یاحے شود

گر دو رہ رو متفق گردند در راه خطر
کاروانی جمع گردد چون دو منزل طے شود

زاہد بیہوده گو را مانع از هذیان مشو
گوش کے تا بر سر دستان روم در وے شود

آنکہ جوید سر بلندی در مصیبتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم کہ تاج کے شود

از نگاه گرم دشنام لب میگون او
نوش بر لب زهر گردد زهر در دل مے شود

زین کہ خواهد محو شد عرفی ز دندان لب مبند
میشود محو این تر نهادے تا کے شود

دلے کہ حسن آن گل در نظر گلزارها دارد
اگر بیرنگے گلے باشد در دلش خارها دارد

دلیل عصمت زاهد بدانے زهد و تقوی را
کہ او در پردهٔ اسلام و دین زنارها دارد

من و وادی شوق ناوک صیاد افگنی کانجا
تذروان خرم را بر سر دیوارها دارد

اگر باد دیگر زد چون شعلہ بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد کہ بر من کارها دارد

ز منع ایذه و تکلیف خوشحالی در آزار است
زبان شکوه عرفی از چنین آزارها دارد

جان بیاد لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید

ظن سیرے مبر کہ لقمهٔ خام
بخت پرست و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جاے انگشت نیشتر خاید

آنکہ گیرد مزاج پروانہ
شعلہ چون میوهاے تر خاید

بس کہ یابد حلاوت از پروانہ
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بربست مگریدے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسے کہ از الم عشق بے دماغ شود
عجب کہ همرهٔ جانان نگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو
ز خاک بادیہ هر ذره شبچراغ شود

چراغ تیره شبم بے رخت شبے کم ماست
نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی
کہ شعلہ از نم آب حیات داغ شود

تذرو فاخته از بس نفاق در زیدند
بدان رسید کہ بلبل انیس زاغ شود

ز بس کہ داده بہ عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد کہ نبود اگر فراغ شود

چہ گرمیست کہ در سر شراب میسوزد
چہ آتش ست کہ در دیده خواب میسوزد

کسے کہ برق محبت در و زند آتش
ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنون کہ آتش می جمع شد با آتش حسن
میوش چهره کہ ناگہ نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شهاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات رونق
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

زروی گرم وفا باز می جهد برقے
که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدای را بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکے چه کم شود
آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
در روضه بحث بر سر میراث غم شود

داند غبار درد و آسوده خوانده ام
یارب که چند گه بوفا متهم شود

فردا که تیغ باز کشند زیر بهشت
آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا صد سفال میکده آئینهٔ مراد
بے بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام و در دلم گره چون رسم بدست
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این تشنه کس به طینت عرفی نشان ندادست
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش تا مهربانی میشود
در این همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل در و
گر نشیند برگیاهے آشیانے میشود

هر که بنشیند بگرد خوان مگر دغهای دهر
گرستاند یک نواله میزبانے میشود

کیمیا گر نشاءهٔ دارد که دارو بے مسیح
گر بسم او فتد ورد گرانے میشود

در ره غم گر پدید آید به تلبیس سپار
گر بدست چاره بیماری جانے میشود

گر بهستی هرزه قانونی فروچیند کسے
درمیان هر دم عالم زبانے میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
کز زمین گرد عنانش آسمانے میشود

آنکه در راه طلب ماند و پائے نکشد
گو سر رشته رها کن که بجائے نکشد

گر خود از تربیت دل نکشم دست تلی
ترسم این آئینه کارش بصفائے نکشد

آخر انصاف بده تا بکے از دست تهی
نکشاید گره بند قبائے نکشند

نکتهٔ عشق کجا حوصلهٔ عقل کجا
تحفهٔ شاه کسے پیش گدائے نکشد

هر که گرد و سے نفشاند ز رخ همسفران
سے او در رهٔ مقصود بجائے نکشد

سر کشی عادت ما نیست بگویند که عشق
لشکر برق به تسخیر گیاهے نکشد

عرفی از نغمهٔ ناهید لب نازه بند
ناله تا هست مرا دل بهوائے نکشد

عاقلان آداب آموزند و رعایت کنند
دامن جمعی بدست آور که شکایت کنند

ناگهان شفقت گذارند از حجاب ناکسے
پرده بگشا تا ز نادانی تمنایت کنند

باغ گل پژمرده کردی ز رفتن ساد درهم کشش
من هم از غیرت گذشتم کو تماشایت کنند

بس بگوی جلوه کن بر ستمگران زینهار
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار مانی قدم در وادی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفهٔ پایت کنند

ردیف ذال معجمه

مجنون که پیشش از غم لیلے شود لذیذ
حرمان بکام او چو تمنے شود لذیذ

حشمت بلند نشست ولی کے رسد بصلح
کے اضطراب همچو تسلے شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند
تا گریه ام چو خنده به سلمے شود لذیذ

بے تربیت شمائل حسنت کمال یافت
بے آفتاب میوهٔ طوبے شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال
کارے کنم که لفظ چو معنے شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سوال
مانند بوسه بر لبش از می شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفائے ره بازار الم گیر
ره پنجهٔ الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت ایدل همه جمع است
دامن بمیان بر زده در راه عدم گیر

عیشی بغم دوست برابر نتوان یافت
ره کام دو عالم همه را بر سر هم گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست
تا دامن صراحی که شکستیم زخم گیر

خاکستر پروانه طلبگار سموم است
آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

هان زلف برین صید کمش کین دل عرفی ست
ای باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوی ما بگذار
شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

دگر شراب دگر خون دل دگر الماس
تو گوشه گیر و بکام گلوی ما بگذار

بکشت زار غم ای اشک صد نظر دارم
بذوق گریهٔ آبی بجوی ما بگذار

ز نوحه داغ توان داشت گریه ستان را
تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار

مکن سراغ سراسیمه شوق را ای خضر
نه آهنین قدمی جست و جوی ما بگذار

نهفته ندر توای محتسب و جامی هست
صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار

به هیچ گاه مذلت مبر چنین عرفی
تو این معامله با آبروی ما بگذار

چگونه سوز غمم او دهم بسوز دگر
که دل فروغ نیابد بدلفروز دگر

شراب عشقم اگر بو کنند محشریان
سوال روز قیامت فتد بروز دگر

ز امر و نهی محبت رسوم شرع مجوی
که آن بجور دگر گفت لا یجوز دگر

بیار بربط مجنون بمشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوزد

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر
نقد همت مده و عشوهٔ مقصود مخر

در گفتار نگر گوش بافسانه مبند
شعله را تیغ کن آرایش با دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست چو در مجمره ات عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل مست شود نغمهٔ داود مخر

عرفی از مصلحت کار فراموش مکن
مده از کف بزبان گوهر مقصود مخر

باددی گو ورق لاله و شمشاد ببر
هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک قدرت جم
شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر برو
بازگردای فلک و مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم هست
به نشانش بسر حجله و داماد ببر

گر دلت مرده بگویم که چلکین باتم گیر
نام دل بر اثر نالهٔ فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانهٔ غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو منوانی دید
گو همان شعر تر و نام تر از یاد ببر

ب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفریبد غمی دیگر

گردم تنگدل شرع غمت هم باعث گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

م از غم تنگدل گشتم هم از شادی کر اخوام
که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

ی بگر دد عرقناک از حیا گاهی ز می هر د
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

هید غمزهٔ او نیستم حسرت به تیغم زد
مهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

دم چون رنجه فرمودی بیا لیتم مرو دردم
بغایت منتظم برگ نشین یکدمی دیگر

شوا ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دو روزگار او دمند آرای غمی دیگر

کفن بشویم بخون دیده نی در چشمهٔ زمزم
پرستار صنم راهست عرفی زفرمی دیگر

دای غم خبری از دل آواره بیار
انچه درین سفر اندوختی یکباره بیار

ن ز دار وی اجل چارهٔ دل یافته ام
از مسیح ار بودت بهتر ازین چاره بیار

ی اجل جان نه دهد اهل وفا سعی مکن
یا برو رخصت از ان غمزهٔ خونخواره بیار

ش طور بهشت است چنین نیست حلال
عشق اگر می طلبی رو دل صدپاره بیار

فی این گونه دل و جان مفشانی هرگز
جمع کن هر چه بهیچ ارزد و یکباره بیار

همین معامله ما را بس است با زنار / که با طبیعت ما گفته آشنا زنار
تمام عمر تسبیح کرده ام بازی / کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بهید که تو شیخ خود با این قسمت / خبر دهد که گر از سبحه و گر از زنار
بگو به پیر مغان آی و رایگان برسد / امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و زمستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز / از شرابی جرعهٔ بر جان پاک ما بریز
باغ نا موسم آب و میوهٔ ما زهر باد / شبنم آسودگی از برگ تاک ما بریز
از رنجش ما را چه می سنجی مروت را بسنج / آبروی دشنهٔ ما زیر خاک ما بریز
از توان زار حیا شد پایمال زعفران / هست خونی بر دهان خنده باک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ز تلخی صد چشمه زهر
جرعهٔ هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز داغ تو دل ناتوان هنوز / شد خاک دیده قطره ام خونفشان هنوز
ای عالم فراغ مروت که هست زان / جا نهاده زخم خوردهٔ از پی دوان هنوز
عالم بیاد رفت سراسیمه هر طرف / میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از تیره کاری تو بخون میطپید دل / افگند غمزهٔ تو بار گران هنوز
تابوت من روان شد و بهر متاع او / جان گریه ناک ماند از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسرای خاک
بند در بهم ز خوی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نا مهربان بسوز / تنها بگوشهٔ رو و تا می توان بسوز
کردی قبول منصب پروانگی دلا / خود را ز روی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت / تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

نفسم بکوی او مبر ای همنشین بیار / ای مست استخوان و درین آستان بسوز
آسوده گی مباد که عادت نگشته دلا / در یک نگاه در کشش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر ولی
تا کی برحمت نفریبد نهان بسوزد

مده تسلی ام از صلح بی مدار هنوز / که میشوم بفریبت امیدوار هنوز
مباد روز قیامت بوعده گاه بیا / که دل شکسته در آنجا بانتظار هنوز
بدست بوس تو از ذوق جان بر آید لیک / نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز
فرو گرفت در و بام دیده را حیرت / نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز
شوم فدای تو ای دل که جمله خوبی لیک / زیاده غمزهٔ او می نخوی فگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

مردم و دارد جمال او دلم روشن هنوز / نور می بازد ز نخل وادی ایمن هنوز
بوی پیراهن دماغ پیر کنعان میگزد / ورنه با مصر دارد بوی پیراهن هنوز
بسکه دوش اندود دل کاشانه را پر کرده ام / خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن هنوز
بعد مردن بین که از صبح ازل معشوق و عشق / ره بهم تا زندنی و ستن فلی دامن هنوز
در بهاران می وزد باد و نشاط دهر را / یک گلی زین باغ بشگفت است در گلشن هنوز

حرف مسند گاه جم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی که میدانند ره گلخن هنوز

داغ داغم کرد یاس و طالب کامم هنوز / دوزخی در هر بن مو دارم و خامم هنوز
آتشم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر دل / اندرین ره کس نمی داند سر انجامم هنوز
صد هزاران شب ز آه آتشینم تیره روز / بخت بد بین در شکنج ظلمت شامم هنوز
بسکه صیاد مرا هر گوشه دام و دانه ایست / دانه شد در صیدگاهم سبز و در دامم هنوز
تربتم ویران تر از کاشانه شد از بخت بد / می نشیند جغد غم بر گوشه بامم هنوز

وله

دیده ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی ولی
آشنائی شیشهٔ و می بود زانویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال ماند
من ببوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر در دست پیچ دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم در غایت شوریدگی
می فزایند آشنایان عادت خویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارو در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برق است حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس درد پرور و صدها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت برگذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طائر است دل سینه دشمنت
آتش بخویش در زد و در آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز

چون جعل آتش آمده ام مست اشتیاق
کز بوسهای گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش است محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام آن زهر و در جام است و بس
تیشه شنیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می ریز و تغافل می کن و می بین نهان
شیوهٔ صیادی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از هزاران شیوهٔ خوبی گذشت
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

نا شناسی رهبری گام طلب در ره منه
کز در دیر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دارای مدعی بشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است و بس

عالمی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در غمت پرورده ام صد غوطه در لذت زند
زین شکر نی صاحب لذت همین کام است و بس

عرفی انجام غمت از ره روان دل مجوی
آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است و بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مرو ند تلخکام جهانی و هیچگاه
زین جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور و نیم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امیدوار
گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده ورنه با کرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن حجابی ندیده کس

عرفی در آ ز زمرهٔ مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه دل ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب انگونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

ملک ما بیغمان را ره دهد در جلوه گاه او
رود بر پهنه گویان پیش پیش قد رعنایش

بچشم مردمان از ضعف تن پنهانم و شادم
که بی تابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بپوشد ای بلائی چشم تا دلها بجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند ببالینم
بدشواری دهم جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم ز کین فرا[illegible]
در حشر مکن همین [illegible] باشش

کوزه خنم کرشمه که از دو[illegible]
بر لب شود آفرین فراموشش

خون جوش نے زند رحنا کم
از گشته مکن چنین فراموش

صیدے گذرد که از خرامش
صیاد کند کمین فراموش

از نکهت او نسیم گرد است
بوے گل و یاسمین فراموش

صد شکر که صاحبان خرمن
کردند ز خوشه چین فراموش

جسم گر نه مطیع امر باشد
دانسته کند کمین فراموش

دین کاش کم چو باد ناید
دنیا شود دم چو دین فراموش

از بیم شکوه برز بانم
چون گریه در آستین فراموش

مے کند از کرشمهٔ تو
افروختن جبین فراموش

از کلک من از غذا گرفتے
کردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنند یاد عرفی
می خواستمش چنین فرموش

اشبم کشت غمت عشرت فردای تو خوش
کار خود کرد بمن غم دل غمهاے تو خوش

گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
که شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش

زعمم عیست که در پای تو جان افشانم
بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش

دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین
همه جا خاص تو اید لنشین جای تو خوش

مصر گلشن تو ای یوسف کنعان خوشبوست
شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش

سحر و معجز صفت چند عطا کرده تست
هم دل سامری و هم دل زیبای تو خوش

دلی عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست
پایدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

گے دل بجهان بکره واز ناز و نعیمش
چون آتش دل بر نفر و زند نسیمش

آن غمزه که از یاد شهیدان طرب افزاست
بالله که بیک ناله توان کرد رحیمش

در محفل آن ورنه نشینم که ز حشمت
از شاهی کونین کند عار ندیمش

ممنونم از ان غمزه که از کام دل من
شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زایر دیریست که هنگام زیارت
جبریل وضو کرده در آید بحریمش

مالائی آن باغ و بهاریم که در صبح
بر باد رود شبنم شادی ز نسیمش

آن دل که در و شعله زند مهر جمالش
در سایهٔ طوبے تو اهاسیب جحیمش

عرفی کند اندیشهٔ درمان غم دل
عاشق نه چنین است بخوانید حکیمش

بگوش صبر والا نالهٔ شبانه مکش
سمند شوخ فراجست تازیانه مکش

نگویمت که بدلهاے ریش رحمی کن
شکست قیمت عنبر ز زلف شانه مکش

چنین با تش گل عندلیب و در گلشن
بهرزه مست خسے راز بهر شانه مکش

چه کرده اند تدروان بیگناه اے غیر
بیاد در چمن قدس دام و دانه مکش

هواے تیر تو هر ذره را بود در دل
چه بر نشان بزنے تیر از نشانه مکش

گزیده ذائقش دل نیست لذتی عرفی
بگو که نیم نفس از دلم زمانه مکش

اگر که تو باشے دم مردن نگرانش
با صد هوس از دل نرود حسرت جانش

دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهے
غافل که دهد عمر ابد لذت جانش

بے بهره شهید تو که از پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونے که طلب میرود از خانهٔ یوسف
عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکارے
چون تیر ستاند بگذاری بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظاره عنانش

فردا نکند جان شهید تمت اصلح
از شوخی دل بس که ستم رفت بجانش

من زایر دیرے که بباز یچه ملایک
جو میند رہے در دل ترسا بچگانش

ولہ

منم که میکنم از درد بیکرانهٔ خویش
نگو مگو ز غم آرایش زمانهٔ خویش

فلک بجز ب زبانی گدائے فرصت نیست
بدعی ندهے گوهر یگانهٔ خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بے خطر است
بوعدگاه تو امید آنقدر ننشاند

چرا نتازد عنقا بآشیانهٔ خویش
که در دیار خودم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رمز مجتمم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش
تو هم ز بتکده آئے و طوف کعبه کنے

هزار چرخ زند بیخودانه بر سر پیش
اگر نقاب کشائیم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش
کدام نامهٔ بیداد از دل نوشته ملک
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد
دو زیارت دیرے بکفر شهرت داد
بصید مرغ دلم باز داد صنم که برشک
نه هشته زنده کسی را ز غم کنون که قیمت

بنزد که خون شهیدان ترا و داز رقمش
که من بقطرهٔ اشکے نوشته ام رقمش
اگر نبرده ملک پے بلذت ستمش
که میروند ملائک بطاعت صنمش
زدا نگه بربایند طائر حرمش
که باز روح شهیدان شود شهید غمش

مباد باعث بیگانگے شود عرفی
نگو که نیست و اتاب لطف دمبدمش

چون ز چشمم رود آن خون که زند بر دل خویش
میکنندش لمتاثر شوید اے احباب
گرم جوران ستم اندیش و من از غم سوزان
باش گر وصل تو از غیر کہ سنجیده دلم
گرم انگشت که کو نشتر و کو الماس

جنبش آن مژه دمبدم و بیش از بیش
همرهٔ نفس سر انگشت گران از پس و پیش
که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
لذت وصل تو با چاشنی حسرت خویش
چون بفردوس درآیم همه داغ و همه ریش

چند گوئی که بیندیش درین روے نکو
عرفی اینها بکسی گو که بود نیک اندیش

میل دارم کز غمی غم در بهشت آیم بخویش
میل آندارم که باز از بادهٔ شوق غنم
میل آندارم که بے باکانه با شوخی بزم
میل آندارم که مست انستم بگلزار ارم

یعنے اندر بزم آن حور ار بهشت آیم بهوش
در حرم بیهوش آیم و در بهشت آیم بهوش
مست و خوش بیرون و در طرف بهشت آیم بهوش
ور ترنمهای مرغان بهشت آیم بهوش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد
بر در باغ بهشت خم گز بوی بهشت آیم بهوش

تا برده ام بعربدهٔ عشق رخت خویش
مخمور خاشیم فراموش کرده ایم
شاهی که ظلم را بیابخی عنان دهد
مهلت مجو که بیشتر از عهد غنچگے
گر دولت این بود که بدرویش داده اند

دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش
هم عهدهای ساقی و هم روے بخت خویش
تیغ عدوی مایه ساند به تخت خویش
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش
باید گریستن جم و کے را بتخت خویش

عرفی هنوز رخت درون همتان مکن
طوفان چو تند شد تو بینداز رخت خویش

یا بدامن درکش اندر دل و ز جهان ذلت بکش
یا ف مردی منیری در انجمن با دوست باش
غمزه را باز و مرنجان زخم را ضائع مکن
آسمانست انیکه عالم کشتهٔ تردامن است

سهو کردم می کشش و از منت مست بکش
خویشتن را چون نتانان در گوشهٔ خلوت بکش
اینک آمد جان بلب گر کشتهٔ رحمت بکش
آفتابست انیکه نازت میکند منت بکش

شهره در عاقبت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

شهید او که بود آب و رنگ یاقوتش
خوش آن سعادت مرغی که میکند دردلم

نهند خضر و مسیحا بدوش تا بوتش
کرشمهٔ تو ز اوج هوا لاهوتش

ضعیف تر شود از نعمتش ز باده دهند — وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت — برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظرفت
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش — جام می در کف و زنار حمائل بر دوش
همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع — همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمزه اش گرم عنان گشته که اگر برپاست — عشوه اش طعنه کنان گفته ببندیش بگوش
غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست — موجهٔ طعنه برانگیخته از چشمهٔ نوش
گفت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر — نغمهٔ عود کمی داشت ازین ذکر و خروش
توبه از باده و بربستن چشم از رخ من — ترک زنار و برافگندن سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمانت علاالست نه کفر — شرم بادت که نه مستیت بدو قسمت نه هوش
جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست — درخم طرهٔ ما باز فشاندی از جوش
بازار توبه شکن عهد ز باخود نه رواست — هان بگیر این قدح ای توبه شکن زهد فروش
توبه اول اگر زود شکستی رستی — ورنه خود ریشه دواند بدل بیهده کوش
بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا — بکشودم لب خاموشی و دل بیند ز هوش
من صنم کوی و مریدان همه دریا یا هاے — من قدح نوش و مغان نعره زنان نوشانوش
بعد ازان بر سر صلح آمده رفتیم بدیر — خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این قصهٔ خلوت نبرے در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کے از گریه توان منع بچشم تر خویش — بعد ازان تا و خجالت به نصیحت گر خویش
سودا ز گره می داغ جگرم خاکستر — گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بزلیخا بره عشق همین طعنه بس است — که فسر دست لب طفل ملامت گر خویش
عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت — زان یعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست — گر شود آتش و خود شعله زند در بر خویش
بعد مردن بسرای باد بجای خاکم — که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی خم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش — گه نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش
گاهی که باز شرف خاک جود حاتم است — می بایدم گریخت از بخت لئیم خویش
هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد — نام بهشت کرده بند از نسیم خویش
رستم ز لذت بقبول غلط ولی — درتابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش
آن کس که بی چراغ درآید بظلمتم — بنمایمش تجلی طور از حریم خویش
شکر صفای سینه کنان آشتی کنم — در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه بعرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمدالله که جان دادم بآن تلخی ز بیدادش — که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش
براهت مشت خاکی از وجودم ماند دل شادم — که نتوانند زبس گرمی نزدیک آمدن بادش
دم مردن ز بیم آن دهد کامم که بعد از من — کنند ناگه غم ناگاهیم ره در دل شادش
مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم — که دارد در جهان مشهور سم جنبش فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را بیش ازین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد ارشادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش — بنیان نشانده ام به یسار و یمین خویش
رفتم به بت شکستن و هنگام بازگشت — با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش
دردا که رفت فرصت و دهقان طینتم — هر دم گلی دمانده در آب زمین خویش
نه نرم آسمان و یکی ذره در سماع — دایم بکام دل نفشاندم آستین خویش
نواهے که عیبها بتو روشن شود ترا — یکدم منافقانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میبرد ای اشک روان باش
وی ناله تو هم چند قدم پیرو جوان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
کو راز من غمزده یک چند نهان باش

می آید و می بارد ازو ناز و تغافل
ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش

مستانه پی سوختن جان و تن آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح ست
گو عشق همان یار همان عشوه همان باش

هر که از خونریز من آلوده گردد دامنش
عذر رنگ این عمل در عهدهٔ شکر از منش

خست از اندازه بیرون میبرد هر خسی
آتشی بینم که میگردد دگر دامنش

گر محبت باغبان گلشن جنت بود
پا نگیرد گلشن آسودگی در گلشنش

در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست
دیدهٔ باید که بیند خون من در گردنش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع ما مجلس اندوده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تردامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بما لب چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخونریز خودم ساختهٔ تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشتهٔ ناز تو کجا کشتهٔ شمشیر کجا
چون بنازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جای بدلها نکند از غیرت
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش

نه ز مهر آمده‌ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بمکید
چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش

عرفی از یاد دهی وصل برم هوش خرد
بسکه بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل شکنی آفت صرفست نگاهش
طفلی که بدرد افکند از طرف کلاهش

طاعت برونیا چه تمتع برد از رخت
کز نسر هما دور بود تارک شاهش

با لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو می چکد از تیغ سپاهش

رو بر مه کنعان نکند خجلت بهتان
تا رو بره شکر کند محنت جاهش

شاید که بآلایش دامانش نگیرند
هستی که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پروردهٔ باد است گیاهش

سهلست که از ناصیه آتش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

رفتم که بشکنم بملامت سبوی خویش
در راه دل سبیل کنم آبروی خویش

بر عافیت چه ناز کنم گر بر آورم
خود را بعادت غم و غم را بخوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا
باز آورم که سوختم از آرزوی خویش

خود را چنان ز هجر تو گم کرده‌ام که هست
مشکل ترا ز سراغ تو ام جست و جوی خویش

تا مست گفت و گوی تو گشتم ز همدمان
بیگانه وار می شنوم گفت و گوی خویش

این جنس گر نه عرفی از اعجاز برتر است
دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش
هر گام اجل می کشد از رحم عنانش

این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست
در شور قیامت بود این خواب گرانش

دل مسند شاهیست که صد دلبر کنعان
در مملکت حسن بود دوست نشانش

زحمت مکش ای خضر که از بیم ملامت
الماس بسایند بلب تشنه دهانش

در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت
زخمی که ز خمیازه توان بست دهانش

فریاد که هر غم که رسد بر در مستی
جانهای شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش

از سخن شهد ناب مے چکدش
ور تبسم شراب مے چکدش

بیتوان گفت ازان طراوت حسن
کز جبین آفتاب مے چکدش

که زد این نیشتر بر دل گرم
کاتش از پیچ و تاب مے چکدش

هر حدیثے که پرسم از همت
آبرو از جواب مے چکدش

آتش عشق نشاء دارد
که شراب از کباب مے چکدش

چه کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب مے چکدش

بعمرها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش
نگاهبان خودم من بآستانهٔ خویش

بهر طریق که بگذشته بے تاسف نیست
بسوز و داغ شو از عشرت شبانهٔ خویش

دران دیار دلم کرده خو بعید مستے
که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش

ز مشکلات محبت نیفگنم دامے
که مرغ عقل بنازد بآب و دانهٔ خویش

نهفته سر دهم از دیده سیل خون که مباد
غم زمانه برد جدولے بخانهٔ خویش

درین بکوش که آید دلت بجان عرفی
که مرغ شوق بخوابد در آشیانهٔ خویش

دلی دارم که میجوشد ز هر مو چشمهٔ خونش
نه آن خونی که بتوان از گریستن داد بیرونش

به افسون میکند آلوده درد عافیت بخشم
بیا اے مرگ و آزادی بخش از ننگ افسونش

ز گلگون کی نهد منت بدوش کوهکن شیرین
که ساق عرش غیرت میبرد بر پاے گلگونش

اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بے پرده
شود معلوم بر لیلے که لیلے بود مجنونش

نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم
که دارد خنده بر امید من لبهاے میگونش

به تیر غمزه کاتش نازم که صد جا بشکند در دل
بدست معجز عیسے اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

چو تیر از دل کشم کو شربتی از لعل خندانش
که با هوش آیم و در سینه زند نیش پیکانش

بدامن چشم از خوناب حسرت پاک میسازد
ولی گوید که خون کردی تبسمهاے پنهانش

حریم دل بود منزلگه دلهاے عارف
ولش در کعبه و همسایهٔ دیر است ایمانش

بزهر آلوده آن غمزه گردیدم که از خجلت
شهادت نامها شستند در کوثر شهیدانش

بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین
ولیکن آستین کوهکن باید مگس رانش

چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه ورزد داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن
دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم ہے گوئے در بتخانه میرقص
نوائے میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقے بود در رقص مستے
تو نیز اے باده در پیمانه میرقص

برافشان دست بر ناموس وانگه
میان محرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانان در میامیز
بمن با عاقل و فرزانه میرقص

دل از تمکین شود بے ذوق زنهار
گہے کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون در زخم صیدی گشته میجوش
چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بیانگ چند در پروانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل ست و شکر نسیم بهار فرض
مے در پیاله واجب و گل در کنار فرض

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت
شکر کرشمهاے تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دو شست
بر شکر گوئے زخم کنند زینهار فرض

از بس که قابلیت در عشق داشتم
کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می
وز در گهش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس
بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فرض شاهد و می فرض بر فقیه
بر ما اطاعت صنم می گسار فرض

تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طای مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط
ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست
ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

می کشد زارم و اصلا گنهی نیست مرا
ور بگویم که مراد دشمن جانست غلط

نیز دلدوز شهیدان همه از ترکش دوست
ور بگویم که از ان شست و کمانست غلط

جز کمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر
ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط نشماری
گوهرش گر بشناسی زچه کانست غلط

ردیف ظای معجمه

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ
وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایهٔ حسن تو جویم از خورشید
ز دشمنی شب و مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن درون جمال در جلوه است
هزار سال نهفتیش در نقاب چه حظ

عنان این دل صد جا شکسته را مگذار
ستم نواز شها برده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی غم شب کی کنم بخواب صبوح
وگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد کشان محتسب شکست ولی
اگر دلی نخراشد ترا احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشق ست شراب
اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را از شب عذاب چه حظ

ردیف عین مهمله

باز این منم بصد دل خشنود در سماع
دیوانه وش ز نغمهٔ داود در سماع

رویم بروی دلبر و قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که اینک جرش و فرش
افشاندم آستین می آلود در سماع

باز این چه سوزش است که خونابه ریز شد
چندین هزار زخم نمک سود در سماع

هنگام مردن است طپیدن بسی بخون
دایم چو بسملان نتوان بود در سماع

زاهد که بود زمزمه دشمن بزیر عشق
آمد به نیم زمزمهٔ عود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در سخن است
صباح طلعت خورشید رو شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسان است
از آن زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبرشاه
که برفروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست
بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد و منظور رفیعه بدست ادب
فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

براه معرفت حق چو داشت هادی خویش
چراغ را ننهد کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل است
درای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان رسم امان بر طرف

خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع
حله فشانان شهید تابع قانون و دف

جان قدیم استخوان مانده همان ناشتا
وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آب و تابی نداشت
میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

گفتیم ای خودفروش خود چه متاعی بگو
گر نخری شب چراغ در بفروشی صدف

بشنو و بو کن اگر کوششی و عزمیت هست
زمزمهٔ لو کشف نکتهٔ من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین
رو که مدد می کند همت شاه نجف

ردیف قاف

غم میگزد دل من میگزم لب عشق
میرم تلخی غم و نازم به مشرب عشق

دارای شهر ده کیست کز ظفر نازنجد
خندند بر فلاطون طفلان مکتب عشق

دار دی صحت عشق در حکمت ازل نیست
اما ز سردی عقل زائل شود تب عشق

ناکامی دی عشق پرورده مراد است
در آفتاب عرفست شام من و شب عشق

در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل
با نوش و نیش یکدل انیست مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد گم
زان جلوها تو گوئی این نو مطلب عشق

ردیف کاف

این زخمهای کاری بر مغز جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک

و نیم بعشوه رفت باز آمدن مبارک
ناموس همعنان یافت بر دودمان مبارک

اینک فنا بیالین افسانه گو در آمد
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این نو دستان مبارک

بر ما خجسته باد و زخ فیروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

ای خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت
این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوشی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر می نهم بلب گفت و گوی دل
تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل

دامن بکلبهٔ نیا لاید آنکه او
در چشمه سار درد کند شست و شوی دل

بگداختیم مرهم و الماس ریختیم
آن بر مراد راحت و این در گلوی دل

با صد غم آشنا است دلم دست از و مدار
ترسم غمی عنان تو گیرد بسوی دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بلید و جرعهٔ خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی
اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح ست
هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرد این درد نه درد یست
کز بیهده گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش
با آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم

بس در کشوده ایم چه دشمن چه دوست را
با قفل بے کشاده در خانهٔ خودیم

شیرین نکرده ایم لب از گفت وگوی کس
لبها بزہرِ چشمهٔ افسانهٔ خودیم

گاہے فریب توبۂ وگاہے فساد زرق
بازیچۂ طبیعتِ طفلانهٔ خودیم

غیرت روا نداشت که برقع برافگنیم
تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی بردتهیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس دمکنیم
بر لب کوثر بداغ تشنگی خو میکنیم

آب حیوانم زدنبال آید از ظلمت بدن
من بر و خندان بسوی تشنگی رو میکنیم

دل بوصل و من بسوی وصل نامحرم خوشیم
او گل و من خاک گلخن از ادب بو میکنیم

باز دل را می فشارم بر کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنیم

میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق
مے ستانم آب و آتش در ترازو میکنیم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حد من
لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنیم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم
از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم

مژده بادا ای دل نثارِ کام را آماده باش
کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم

هیچ ازین حسرت نمی سوزم که بار از فیض
اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم گفت رو
کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برآ عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بے ذوقست و یار از دو داعی میکنیم
مژده اهل دیر را کانجا وداعے میکنیم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان
جاے منت هست تحقیق صداعے میکنیم

زهر گو خون جگر گو شهد ناب و شیر چند
صبر دشوار است با رضوان نزاعے میکنیم

در سماع ای شیخ موج از آستین بابرز
در فضای دستگاه او ما هم سماعے میکنیم

شیوهاے زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنیم

آن خکارم کز بر تیر سنان میرویدم
التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من تخمے ببفشانم و لے
تا قیامت ردی گرم از آستان میرویدم

در لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا
کز در و دیوار خیل میهمان میرویدم

من نسیم رضوان آن جنت که در هر سوے راه
طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم تا توبه و تسبیح بدست آرم و لے
چون کنم با این که زنار از میان میرویدم

مست این ذوقم که گر مدهوشم و گر هوشمند
شکر در دو از زیر لب تا مغز جان میرویدم

بستم این رازی که میداند زبان در دل و لی
حیف گر بربستن لب عمدزبان میرویدم

پنبهٔ الماس شد عرفی ولی مجروح من
بس که هر دم نیشی از داغ نهان میرویدم

صنم که پارهٔ دل در دهان غم دارم
بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

دلے که زخم پذیرے کنند نے بینم
دگر نه تیر نفس در دهان غم دارم

اگرچه جان بعنایت داده ام بگفتهٔ عشق
اگر غمت بگره بر زیان غم دارم

بو بشادی وصلت که تیغ بر دارد
که میل زمزمهٔ الامان غم دارم

مرا غمش نکند بر من اعتماد که من
ستم کشیده و لے مهربان غم دارم

مرا ز بهشت شود معصیت عنان تابم
هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ملولم فهم حدیثم کنند بیدردان
که شهرزاد ظالم زبان غم دارم

ازان دیار عدم شد سخرم عرفی
که صد سیاه بلا در عنان غم دارم

ای درد کز راحت رمیدن آرزو دارم
بغم پیوستن از شادی بریدن آرزو دارم

ای عشق در رسوائی جهانم کن که یکچندے
نصیحتهاے بیدردان شنیدن آرزو دارم

بیا ای شوق و دست رفتنم سوی گریبان بر — که بی تابانه پیراهن دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پی قتلم — که جان را بسمل آن غمزه دیدن آرزو دارم
بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر — ز زخم غمزه‌اش در خون طپیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ یاری کن که بی او ناتوانستم — بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
ز من پوشیده عرفی آه خود را اگر داند — که من هم زهر بدنامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پرخون گذاشتیم — جانرا بصیدگاه تو در خون گذاشتیم
رفتیم و دل رمیدهٔ و شبدیز غیر را — با شوق بی عنانی گلگون گذاشتیم
رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد — میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم
رفتیم در زمانه ز غم ناتمامی تو — نشنودهٔ غم تو به مجنون گذاشتیم
رفتیم و انتقام ستمهای غیر را — با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید — در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بر دل احباب داغ میدزدم — نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
دمی که بر نفس اهل درد می جوشم — هزار شعله زده و چراغ میدزدم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان — بآستین نمک خون و داغ میدزدم
دگر بوادی این رسم و گرنه که من — ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم
زنم بفصل خزان عرفی از چمن بی‌فیض — ترانهٔ ز نواهای زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمهٔ بهبود شسته‌ایم — داغی بزهر داغ نمک سود شسته‌ایم
دل ورد عای کام نفس برنیاورد — این شعله تنگ کنبت این دود شسته
آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل — اندیشهٔ زیان و غم سود شسته
بستیم روی سجده ز محراب آرزو — گرد ریای از در معبود شسته

عرفی چو مایه عجز بهر چشمه برده ایم — تا لوح دل ز بود و نابود شسته ایم

از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم — صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم
از شرم تا کسی نگشودیم دیده را — الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم
هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود — در دامن کرشمهٔ دلجو گذاشتیم
ما بر فریب چشم غزالان با علیم — مجنون بازمانده با آهو گذاشتیم
امروز در زیارت دارست امینت — آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم
یکباره کرد خو بخرابی مزاج دل — دست از عمارت دل بدخو گذاشتیم

ولہ

از مردن دشوار منست آن قدر برغم — ای جان بلب آمده گو یک نگهی کم
لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست — بسمل شده را به نشود زخم بمرهم
تا فاش بنازم بر بیگانه غم او — تحقیق خصوصیت من کرده بمحرم
ای اهل بهشت اینهمه حسرت بجم چیست — بر من که رسانم لبتان لذت این غم
هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام — یاران مرا تازه شود شیوه ماتم
داغی نهم بر دل و آن داغ که باشد — لب تشنهٔ الماس تر و تشنهٔ مرهم
یارب بجهانی که رود نمک نباشد — عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم — آتش بتکده را در حرم افروخته ایم
شب غم تا بعدم راه برد دلبر کام — آتشی راه براه عدم افروخته ایم
موسی آرید باین دیر که ارباب نظر — آتش طور ز روی صنم افروخته ایم
سجدهٔ برهمن اینجا نه حرامست بیا — که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم
ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم — آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم
که بر اهل کرم روی طلب آورده کنم — ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

کشته ایم از سخن پیر مغان دشمن دل — بفروغ نفسش جام جم افروخته ایم

تا بهر غمکده عرفی که گذر داشته ایم
شمع مقصود ز یمن قدم افروخته ایم

منم کز باده عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبان از دوا بر قامت دیوانه خون من — مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مست می شوقم که گر صد سال شوق او — نماید آتش و من تیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم اسیب نمک ساید — نهی ز الماس ز حیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان باقید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده ایم — رهبر امید را در هر قدم گم کرده ایم
بیشه و اسباب غم اسباب افزون گرچه ما — مایه افزایش اسباب غم گم کرده ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم
پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد — کز عبادت پا نه در دیر و حرم گم کرده ایم

ولہ

ز معموری نمیگنجم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی تا کی پریشان جنبش و سر در هوا باشد — دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم
نه داغ تازه میخارو نه زخم کهنه می کاود — بده یا رب بلی کاین صورت بیجان نمیخواهم
بتسکین دل غم دوستم ناصح چه میگوئی — اگر شیون ندانی این زنی دستان نمیخواهم
ز غالی دودمان عشقم از راحت بو دنم — برهمن زادم و کیش مسلمانان نمیخواهم
دم گرم و خراش سینه را من دوست تر دارم — بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم
گر آب خضر نوشم باید هم از عشق فرمائی — اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم
میفشان نشتر الماس بر داغ دلم عرفی — تهی دستم بس جمعیت و سامان نمیخواهم

هر چه با او گویم از مردم دگرگون بشنوم — باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم
واعظا در مانده و در سوائش عشقم دم مزن — گر توانم نکته زان لعل میگون بشنوم
تشنه غم بودم اکنون شاد گردم بر کجا — از لب غمدیدگان دشنام پر خون بشنوم
گر شنفتن گر ز گفتن گنگ طرفه زیر کم — ور بگویم خود بران باشم که افزون بشنوم
غافلم دارد جنون ای زحال خود بگشا نقاب — کز زبان حسن لیلی نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس را نگیا سهی نشکستیم — وز بهر چرا طرف کلاهی نشکستیم
صد نخل تماشا ندیم ولی گوشه دستار — از طرف چمن شاخ گیاهی نشکستیم
از میکده بردیم دو صد شیشه کعبه — یک شیشه ولی بر سر راهی نشکستیم
صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک — یک ره بغلط طرف کلاهی نشکستیم
هرگز هوس روی تو نگذشته بخاطر — کز بیم تو در دیده نگاهی نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت الست که افیون بشراب اندازیم — دو جهان را بیکی جرعه خراب اندازیم
دلم از صوت تذروان بهشتی نگشود — گوش بر ناله مرغان کباب اندازیم
ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من — بجرم دستی دانه چهره نقاب اندازیم

گل فشانند بر بستر همچون عرفی دمن
مشت خس چینم و در خانه بخواب اندازیم

چند از این شیشه غم فال کشادی بزنیم — بکمال آمده عنقا که مرادی بزنیم
چند از این شیشه بگیریم و بر بزم بکام — یکدو جامی بکف خویش نژادی بزنیم
در نیاز دگر غاشیه غم نکنند — صد ره هیم این دل و با یکدل شادی بزنیم
بر دل صد ورق از یاس بربندیم گره — بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم
عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم — دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ما ره نشین مردم دیدار دوستیم / سنجیده گشتیم حیف که غمخوار دوستیم
هردم خیال بازوی دلگر کرشمه ام / دشمن تراش خاطر آزاد دوستیم
ای نوحه سنج ناله بزردی ز لب که ما / نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم
ما میگزیم شهد ریا را نه زهد را / تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم
در عجز لذتیست تو در کار خویش باش / ما تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم
ای عندلیب گلبن دستان سرا که من / منصور نغمه رسن دار دوستیم

خلوت نشینی از من و عرفی مجو که ما
رسوائیان کوچه و بازار دوستیم

بازآ که تا بذوق الم آشنا شویم / با شیشهٔ و ز سنگ هم آشنا شویم
صد حسرت غم بیکدرم داغ میخرند / زین ننگ با معامله کم آشنا شویم
راز محبتیم ز ما گوش دل تهیست / حاشا که با طرح و قلم آشنا شویم
باید کشید خون شهیدان سبو سبو / تا اندکی بذوق عدم آشنا شویم
گفتی براه کعبه کنند آشنا قدم / اول زهی که ما بقدم آشنا شویم

وله

قدح دمید لبالب خراب گوشده باشیم / اگر هلاک شوم در شراب گوشده باشیم
بزم عیش روم تا بکی مصیبت شیون / خراب نغمهٔ چنگ و رباب گوشده باشیم
نه خنده و نه نگاهی ترا ازین چه تقاضا / شکنجه خوار دو صد پیچ و تاب گوشده باشیم
غبار کوچهٔ عشقم ز دامنم چه فشانی / عبیر پیرهن آفتاب گوشده باشیم
چه شد که اهل تو ایم رسم گو نهند بدوزخ / شریک لذت اهل عذاب گوشده باشیم
ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت / بصد کتاب سخن بیجواب گوشده باشیم

نظر بدزد کمن منعم از مشاهده عرفی
خراب گوشده باشی کباب گوشده باشیم

بسهواره توبه از می کردم و دیر مغان بستم / کسی کو بازم آرد بر سر خم از جهان رستم

بفتراکم به بند عشق و گو یدوست و با کم زن / که من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون هستم
روا می عافیت لیس خام بافت آتشی در زن / که من زین پنبه عمری رشتهٔ زنار می رستم
سراسر کامم و در چشمهٔ لذت فرو رفتم / سراپا ریشم و در پنبهٔ الماس آغشتم
نه طوبی داشت سرسبزی نه کوثر داشت نمناکی / که من در شعله زار سینه تخم ناله می کشتم
تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد / مرا آئینهٔ باید که بینم تا چه حد زشتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
که ننوشتم ثوابی در کند صد لوح دل نشتم

دل بدست و پای کوبان از حرم بگریختم / درین سیه قندیل را از خاک دیر آویختم
توتیای دیدهٔ توفیق میشد خاک دیر / برسر دل تهنیت گویان ز مژگان ریختم
راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند / تا بشیون نغمهٔ ناقوس را آمیختم
گوهری کز وی بیابد دیدهٔ معنی صفا / در جهان پیدا نشد هر چند خاک بیختم

مایهٔ دیریم عرفی عشوهٔ در کعبه نیز
مدتی با رو بجا از پرده می انگیختم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم / تلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم
بدنیا نیست بازارم ازین سودم از وی بس / که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم
نه گوشه های فرهادی نه سودای زلیخایی / ازین هنگامه آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یارب را جوابی آمد و نی یا صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا در بیت الحزن رفتم

ما دل بجان خریده و بر باد داده ایم / مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم
سهلست با قفس دل اگر رفت سوی دوست / ما مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم
سرمایهٔ متاع محبت بدست است / زین مشتهر بگوش نفر یاد داده ایم

وله

بشرح غم نفس را ریش کردیم / درون عافیت اندیش کردیم

طمع بریدیم چندان بر در عشق
که از درد غمش درویش کردیم

اگر رقیبم در جنت مکن عیب
که اول درد و غم را پیش کردیم

جنون با ما نکرد این تیغ بازی
که با عقل دوراندیش کردیم

اگر خواریم عرفی جرم آنیست
تحملهای بیش از بیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام
عمر در باخته را بار دگر باخته ام

ساقی مصطبهٔ لطفم و می ریخته ام
طائر باغچهٔ قدسم و پر باخته ام

العطش میزند از تشنه لبی هر سویم
که قدحهای پر از خون جگر باخته ام

شاید از تلخ کشم ناله ز حرمان سخن
طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام

همه بر شرع هنر چون نشود محو که من
شش هزار آیت احکام هنر باخته ام

گفتگو شد ز کفم شکر که ناگفته کجاست
از دو صد گنج گهر مشت گهر باخته ام

صد میکده در هر سخنم مدغم بود
گریه و ناله بس شام و سحر باخته ام

ولہ

مالذت فقریم سخا را نشناسیم
ناسور زخمیم شفا را نشناسیم

ما طائر قدسیم سراسیمه در این بحر
کیفیت این آب و هوا را نشناسیم

مهر لب ما بشکند آشوب بهاران
ما باغ ملولیم نوا را نشناسیم

مستیم و نداریم دل عافیت اندیش
با کشمکش روز جزا را نشناسیم

در معرکه کز سر دلان عمر بسر شد
زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم

در راه وفا کوشش و نازان سوی مستی
تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم

یک نالهٔ آشفته فروشیم بصد کام
آرایش بازار و عیارا نشناسیم

ولہ

دل و جان بردگی بودند من افسانه شان گردم
چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم

ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم
ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم

ز سوز مهوشان چندان بسوختم خود را
که بر شمع فراز خویشتن پروانه شان گردم

سبوها دوش در مستی شکستم یک بیک را
وگر برچیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

بزم مغبچگان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج خموشم
در زهر زنم غوطه و در چشمه نوشم

سر تا بقدم عیبم و از دوستی خویش
عیبی نشناسم که از آن پرده نپوشم

بر خلق نخواهم که زنم ناصیهٔ خویش
ما جمله بدانند که من بهر چه کوشم

تزویر حرم بهر دو عالم بوکالت
هر گاه که در کوی ریا زهد فروشم

تا فتنهٔ فردای قیامت نشناسی
این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از درد کشان شو که من غمزدهٔ عرفی
تا بودم از آن جمع نه غم بود نه هوشم

ز بیدردی بامید اجل در عشق محرومم
نه شرمم از قتل فرهاد و نه ننگ از هزیمتم

و بال از هوش دانست از خرد گر همچنین خیزد
همان بهتر که ساقی در شراب انداز مجنونم

فغان العطش ناگه بگوش خضر ره یابد
بیا ای عشق و بنما ره لب جوی چشمه خونم

که در بیرون گلخن بلبلی را در قفس دارد
که فریاد وی از عشق آتشی برزد ز بیرونم

وگر در سایهٔ طوبی برد خوابم محالست این
که غمهای تو بر بالین نبازد صد شبیخونم

ستم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
گهی در آستین دست و گهی در جیب گردونم

چه غم ز رفتن نیست مے کشد اینم
که غمزهٔ تو بازیچه می برد دینم

فروغ آئینه ام بی چراغ مجلس نیست
کجاست سرمه کش دیده خدا بینم

امام شهر که مستم ندیده حیران بود
بیا بگو تماشا کنند نگه رنگینم

ز من فراغت فردوس دور باد که من
بساط ماتمیان بر فراغ نه چینم

ز نور ناصیهٔ من صباح مے تابد
شبی که دختر رز بود شمع بالینم

چکد ز هر سر مویم هزار چشمهٔ زهر
ازان بچشم دل اهل درد شیرینیم

هزار غم سر غم کرده ام ولے در دل
غم تو ریشه فشرد ؛ گرد می کشد اینم

رودم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پرده تصور باطل شگافتیم
تا اندکی معاملهٔ دل شگافتیم

نوری نداشت غمکدهٔ حسن از دریچه باب
روزی بآن دریچه مقابل شگافتیم

آن کشته ایم کز اثر نوجهای خویش
صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم

در جستجوی لذت زخم نهان تو
هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم

بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد
صد ره بچاه جادوی بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معمای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم

بران شدم که چنان آتشے برافروزم
که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشاد است عشق و نزدیک است
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بمقصد و عمداً نه زیستم از ننگ
بهر طرف که چو همت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان سبک کرد است
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
جوشش نور بهم در شکند روزن چشم

مشت سوزن بدلم زان مژه تا ریخته اند
گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم

از دل تا بدر دیده صد آتشکده سوخت
گریهٔ شوق که گلخن شد ازو گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز به بینیم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جمله بغماز داده ایم
در دام هرچه آمده پرواز داده ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهند خلق
ما خویش را بقتلے از آغاز داده ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی رمد
ما کبک خود بچنگل شهباز داده ایم

مردم نهند در کف کوشش عنان خویش
ما دست خویش را بعنان باز داده ایم

ای وهم آبرو مده از کف که بارها
الهام وسوسه بجنب دیاز داده ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژده اش بطالع ناساز داده ایم

صد شکر کز حلاوت هستی گذشته ایم
وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته ایم

ای خوشدلی مناز که ما از بساط غم
در روزگار باده پرستی گذشته ایم

در راه راست کام باندیشه می نهیم
از بس که بر بلندی و پستی گذشته ایم

راز درون پرده ز بیرون نوشته لیک
دائم برین صحیفه مستی گذشته ایم

عرفی برهروان عدم جای باز نیست
تا تو کلاه گوشه شکستی گذشته ایم

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم
چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم

دل برهمنم از سایهٔ صنم داغست
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

ز شکل سبحه نشاسم ز صورت محراب
ز ذکر دار و ز اندیشهٔ رسن مستم

بگو که خرقه و زنار پوش و باده بکش
که تیز دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بند میفروشش که من
حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرورد است
نه در لباس کوهستم که در کفن مستم

بنالتیشهٔ فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازو ولی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند نسیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

ما تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم / یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد ولی / صد چشمه زهر هست کہ بیرون نمیدهیم
شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون / دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
اهل زمانه را هوس آب خضر و بس / کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم
بیداری از طبیعت موزون بما رسید / کز بیم دل بقامت موزون نمیدهیم
دیوانه است عرفی و معمورهٔ دشمنی / ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم / در عشوه خانهٔ دهر اینست حال مردم
تا خون دل توان خورد ای تشنهٔ کرامت / نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی / نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جلوه گاه معشوق عمرم گذشت لیکن / گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم
بانگ انا الحق ما بے هاے و هو بلند است / نتوان هلاک خود را گرداز وبال مردم
هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوش ست / گر جام جم نداری مشکن سفال مردم
واله شده است عرفی بر نقش خامهٔ خویش / تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

با دل چه گویم حرف او طوفان فریادش کنم / تاب نفاقم نیست هم کز دل نهان یادش کنم
شیرین بخسرو بست دل عشق از ره ناموس گفت / آن به کہ زخم تیشهٔ در کار فرهادش کنم
از رنگ بود و رم ولی در روضه بهر باغبان / با یاسمن و ز نرم ادب تعظیم شمشادش کنم
هر کس بدل دستی نهد تا نامد آسایش غم / من دست غم بر دل نهم کز راحت آزادش کنم
از بهر افسون دلم عیسی نه آگر که من / این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
بیم است کز یاران شیدا از بر بزد صومعه / از خشت خم و ز دردمی تعمیر بنیادش کنم
ز آمیزش غم با دلت خوش میگذارد بیغمی / عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم / تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم
یاسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه / کہ گرم بال بسوزند ز پرواز افتم
پاے شهباز سلامت بگشایند که من / نیم آن مرغ کہ در چنگل شهباز افتم
حیرت از بسکه عنان تاب المشدیم ست / کہ ز انجام ره عشق بآغاز افتم
گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی / کہ اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم
عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من / از پی تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم / صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم
سود از دگرے بین که دل همنفسان را / صد بار ز نشنیدن یک پند شکستیم
ما را بکین از عشق نه بر سر مژه ها یاد / لیکن توبه بامید شکرخند شکستیم
از بس که شگفتیم ز تلخابه کشیدن / در کام مگس چاشنی قند شکستیم
مے گفت بیعقوب محبت که لبے ما / دلهاے پدر در غم فرزند شکستیم
دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست / صد داغ نهانی بخداوند شکستیم
تا کام تو عرفی بثمر آلوده نگردد / در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفروشم / گر مشتریم دوست شود هم نفروشم
از شورش غم با در و دیوار بحرفم / رفت آنکه بآسوده دلان غم نفروشم
هرگز نگشایم در دکان غم دل / هان گه که دکان باز کنم کم نفروشم
زان اهل نفاقم نپسندند که هرگز / قول غلط و فعل مسلم نفروشم
عرفی دل آباد بهیچم نخرد عشق / من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم / با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
ز شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح / ای بخت از گرانی آب تو سوختیم

پابیت رکاب بردرو دست عنان نواز
از غیرت عنان در کاب تو سوختیم

قانع نگر اگرم عتاب آمدے وما
نابرده لذتے ز عتاب تو سوختیم

از گریهٔ محبت ما سوخت شرم یار
اے عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعمورهٔ عدم
عرفی تحملے ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینهٔ جوشان دارم
خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم
که دران زمره بسے حلقه بگوشان دارم

آتشے نیهٔ گوش دگرانم کامروز
گوش را مزرعهٔ پنبه فروشان دارم

صحبت غم فرومایه ملولم دارد
میل ہمدوشی تابوت بدوشان دارم

واعظا درگذر از قافلهٔ من که متاع
همه گوش است ولی ندخموشان دارم

عرفی امروز بکاشانهٔ من باش که باز
گلهٔ از دل بے شرم خروشان دارم

کسے کو دلکشا مانند دلش چون سنگ می بینم
ازان در خنده لی ہم خویش را دلتنگ می بینم

براه عشق هرکس کوششی دارد بغیر از من
که دائم عید و جوان در منزل فرسنگ می بینم

ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود
مدام این شیشه را در گفت و گو با سنگ می بینم

همین غمها بعهد جهل بود اما نمیدیدم
همان شد کان جفا از دانش و فرهنگ می بینم

تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ سود آست
تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم

نقاب از چهره تا افگنده خورشید تابانم
ز شرم بے نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی میخلد در دل
که بارش های های گریه هر آهنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم
رنگ از رخ لاله زار بردیم

زآیینهٔ دل بسیل گریه
عالم عالم غبار بردیم

تا کشتهٔ غمزهٔ تو گشتیم
صد شمع بهر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک
از آتش روزگار بردیم

باشاهد عافیت گزیدیم
ناموس بردکنار بردیم

آزادر دی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان ز بادهٔ شوق تو هوش جان وزدم
که لذت غمت از کام او نهان وزدم

تو گرم رانی سوزم که چون رسے بر من
چگونه شیوهٔ گرمے ازان عنان وزدم

خوش آن وصال که هردم حلاوت نکهت
دل از نگاه و ز دل جان و ز جان وزدم

بجور تا کشم او را دلیر میخواهم
که فاش گویم و پنهان اثر ازان وزدم

بجرم عشق تو فردا بدوزخ افگنند
تمام آتش دوزخ در استخوان وزدم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحا وزدم

درداکه فاش در غم جانانه سوختیم
وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم

کو شمع بر فروز ببزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمرے که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر رہے نیافت
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست صبر جرعهٔ و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنجے غمے گرفته غریبانه سوختیم

یک بار در دل ز ما صنم آشنا نبرد
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

نگشاید از ز بستن زنار عقده ات
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعے که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست طبع سلیمی وحسن لعل لبی
که در معامله آموزگار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

کجاست مستی عشقی که پند گوئی همی
ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان دو کون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
تا زبیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز
دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک غارتگر بیک نوبت نشاند چند گاه
تشنگی را چاره از نظارهٔ زمزم کنم

گر فلاطون را بهم الزام با دانم ولی
گوش دانائی زنم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش
هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تا دل پنبهٔ خست برآر
تا نصیحت بی نیاز از همت حاتم کنم

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم
بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم [illegible]
که تا صبح آرزوی تیشهٔ فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم
بنا امیدی چه بهشت در دل بنیاد میکردم

کشایم دام بر گنجشک شلوم باد آن همت
که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم

چنان آمادهٔ عشقم که عشق از ممتنع بودی
بذوق جلوهٔ حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر
درماندهٔ محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام
یک منزلست راه وگرانبار نیستم

گویم که خوش آمد آسوده که هنوز
درد ترا هنوز ز [illegible] نیستم

درد م تو لیست لیک چنانم که گومیت
دارو مکن خراب که بیمار نیستم

ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست
زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم

اما چنین که از تو وفا خوار گشته است
عیبم کسی کند که وفادار نیستم

در عشق روستائی و در عقل شهریم
ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق نشنوی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم و دل شرمنده را آتش زدم
خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم

کاو کاو خانه کردم جنس بیقیمت نبود
شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول
گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم

بانگ هیهائی ز دل برداشتم گرد گریبش
مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دیده از مقصود بستم چشمهٔ لذت کشود
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آئینه دار از خوب بخت
مو بموی عرفی فرخنده را آتش زدم

از باغ جنان رخت ببستیم و گذشتیم
شاخی ز درختی نشکستیم و گذشتیم

دامن کشش با بود فریب غم ناموس
زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم

هرگه که بار احتیان راه گرفتند
لختی دل آن قافله جستیم و گذشتیم

پا بست ور آتش زدن رفتن از این دشت
خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم

گفتند که از کعبه گذشتن نه ز هوش ست
گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم

صد جا بلند آمده بودیم درین راه
چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگرستیم دگر ستیم و گذشتیم

کو عشق که در عرصهٔ دلی نام برآرم
دست [illegible] دل خود کام برآرم

بدخوی شوم روزی داین جان غم اندیش
از غمکدهٔ سینهٔ بدنام برآرم

سررشتهٔ زنار جهانے بکف آید
یک رشته گراز پردهٔ اسلام برآرم

گرروشنی راز برون افگنم از دل
تا پاخبته هستے بوفانام برآرم

معشوق وفادشمن وعیبست که درعشق
تا باخته هستے بوفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گرزدل عرفی
آهوے حرم نیست که ازدام برارم

دلی ازنقشبندیهای عشق آزاد میخواهم
ولی چون نامهٔ مجنون مادرزاد میخواهم

بجانم زنده گردانے شفایم داده بیمارے
بخواهم پاره کرد اوراق ویک یک یاد میخواهم

نمے سنجم ملال خویش وبهر خورسندلے هردم
نوای عندلیب وسایهٔ شمشاد میخواهم

تو محتاجی ومن محتاجم ای خلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی ومن ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا ازهاے وهو خاموش میدارد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم
نه منیم دادگر از خاک کسری داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم باصنم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم مجتے بهر مکافات فلک عرفی
بعالم برخلاف خود کسے راشاد میخواهم

منم که آب گل ورنگ لالهٔ مے طلبم
درین لباس شراب دوسالهٔ مے طلبم

شکست جام شرابم برنگ توبه ولے
درین خزان دیت خون لالهٔ مے طلبم

ز باده توبه حرامست در شریعت عشق
اگر قبول ندارے رسالهٔ مے طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیاے دست
اگر دعا نفروشد ز نالهٔ مے طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیدهٔ من
که زاده آدمیم شکل هالهٔ مے طلبم

چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم
که لب زبادهٔ دوست از پیالهٔ مے طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقالهٔ مے طلبم

دل گرزلبت چنانه بگوشش نمیزنم
مستست این ترانه بگوشش نمیزنم

این بس جزاے طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمیزنم

عهدش نماند کین دوجهان گشت بازرفز
بیمهرے زمانه بگوشش نمیزنم

گل گوش جان کشودهٔ وما بلبلان باغ
یک بانگ بابلانه بگوششش نمیزنم

عرفی بنغمه گوش بیالود وما هنوز
از ناله تازیانه بگوشش نمیزنم

تا بکے همره اندیشهٔ باطل باشیم
وزدیار طرب آواره ترازدل باشیم

گرگذشتیم ز در کعبه نه از بیخبریست
مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

گربقانون معین ز زخم غیب بکمن
حلم عشق هست که آشفته شمایل باشیم

من که دارا وسکندر علف تیغ غمند
رسم آنهم که درین معرکه بسمل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که منت کش قاتل باشیم

من که ناحی نکشیدم چمن گل آتش رم
گر بمسجد روم از میکده جاهل باشیم

عنکبوتش بزوایا همه زنار رشته
خانقاهے که منش مرشد کامل باشیم

درین دو دل آفت آزادگی آمد عرفی
نراز نیست که بے مذهب بیدل باشیم

تا بکے وهم بدست تماشا زمام چشم
خالے زنم که گریه برآید بنام چشم

ے گریه بے مضایقه از در درآ گر من
هردل بخون دل بنویسم سلام چشم

زبس که حیرت آمد وبیگانگے فزود
امشب خیال دوست نگر دیدرام چشم

صد نوحه هست بر لب بستر زراه گوش
صد گریه هست در دل ونشنیده رام چشم

عرفی فسرده چون نبود محکمم که یار
خالیست شیشهٔ دل وخشکست جام چشم

ز دل عنیم او دریغ داریم
این مے زسبو دریغ داریم

ا ور سرکوے تو بلغزیم
یا مے از لب جو دریغ داریم

دوزیم زچاک سینه مرهم
زین زخم‌نه رفو دریغ داریم

خود چیست متاع دین که آنرا
از روی نکو دریغ داریم

سیراب و معززیم زانرو
آب از سگ کو دریغ داریم

عالم همه ریش و آن مه ما
یک خنده ازو دریغ داریم

تو گل بجهان فشانی و ما
سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بد ما مگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

هرچند بیغما نه بمسکن فتاده ایم
زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم

در نعمت او فتاده شکری نمی کنیم
بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم

خوش دل بنور شمع شبستانت از برون
شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم

گر دسترس ندیدیم دور دیده ام کشید
تا از کدام گوشهٔ دامن فتاده ایم

از قسمت ازل نکنی شکوه هان خموش
با شاخ طوبی ایم بگلخن فتاده ایم

مفگن بخاکم از ثمر نارسم بجنبش
کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز ساکنم
شب تا سحر بحلقهٔ شیون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم
ناموس یک قبیله بدین آب شسته ایم

تهمت بلاست ورنه می آلوده دلق خویش
صد ره زشوق گوشهٔ محراب شسته ایم

با تو بدشمنیم و قدح دوست دور نیست
کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم

از بس شگفته در دهن تیغ رفته ایم
ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

هم کفر با بلذت و هم دین ما بذوق
زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم

تا دان دل عطا بکن ای دلشکن که ما
از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم
نهفته در ته دامن چراغ بی نورم

مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز
بصد جراحت روز نخست رنجورم

جهان بخواب من بیدار رفته ام شب وصل
که شوق هم بتقاضا نه دیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد
که نارمیده تر از زخمهای ناسورم

کمین بصورت دیوار بسته ام عرفی
که من کتابهٔ محراب بیت معمورم

بس که دردی عالمی در عشق تنهایی کشم
ناله افروزد را از ضعف فردا می کشم

خار خار محنتم ره میزند ای ساربان
کز شهیدان تو فردا سر نشانی می کشم

چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز
گرم ران محمل که ناگه خارها از پا می کشم

عشق را در کف متاعی بود گفتم هیچ نیست
نیل بدنامی است بر روی زلیخا می کشم

تا مرا پا هست خواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

تا کی بجرم تشنه لب و منفعل افتم
کو در محبت که بدریای دل افتم

کو معرکهٔ عشق که از بوی شهادت
بیخود شده در لجهٔ خون بحل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچهٔ قدس
بیفایده در دامگه آب و گل افتم

مستی ز من آموز که چون شعلهٔ مرهم
از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم
پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد دگر شور بلبلم
جوشنده ام بحسن مگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه لب زیر رفته ام
ورنه ندامتم ز چه عین تأملم

دل موج خیز درد و چنین صافی از گره
دریای اضطرابم و کوه تحملم

نی مدعی بمیر که از تکیه رخنه
منت فروش دوش و کنار توکلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بینمم بباغ و ننالم که بلبلم

زین بزم تا این بار برآشفتم و رفتم / کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم
دارو آخر سودهٔ الماس بچشم / گردی که ز مژگان ز در یار رفتم و رفتم
ای همنفسان رفتن ازین غمکده کم نیست / پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم
امید که در نامهٔ من ثبت نباشد / این راز که از غیر تو ننهفتم و رفتم
ناصح مفشان بر جگرم نیش و رهان گیر / کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن ازان غمزه ببینید / ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه‌زاد محنتیم آسودگی کم دیده ایم / آنچه غیر از زخم بیند با زهر هم دیده ایم
هر کس از آیینه بیند جمال کار خویش / ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم
تا رضا در دیدهٔ بخل همت کرده است / طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم
طعن بی توفیقی ای زهاد بر رندان بس است / چرب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم
مطلب از عشقست برهان حکیمان کوته است / ای بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنی زاش هم بر قلب مریم دیده ایم

شهید وصلم و سیراب ترزبا قوتم / ز نخل توبه تراشیده اند تابوتم
مراست معجزهٔ مشکل‌گشای و هر ساعت / فریب میدهد امید سحر هاروتم
بدست ساده دلی ده عنان کار که من / خراب کردهٔ تدبیر عقل فرتوتم
نه یوسفم ز چه محتاج یاری دلوم / نه یونسم ز چه در قید سینهٔ حوتم
چو گریه را دل پرخون شناخت دانستم / که بیشود ز گرستن حباب یاقوتم
چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی / که خون دیده دهد آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که باشد دوست پندآموز دشمن هم / ملامت ذره دارا ند درون آیینه روزن هم
هجوم گریه لختی درد بیرون از دل گرمم / که جوی دیده آتش‌خیز شد دریای دامن هم
شود گل خار ره گر همره صدقی و گر بی او / قدم بر گل نهی مرهم ببر همراه سوزن هم
وفا از سنگدل یاران نهان بالیست با من / نپوشیدم که عیبم دوست میدانست و دشمن هم

مکن اهمال در مکتوب عرفی برون ای قاصد
دلی بنشین که حسرت نامهٔ انشا کنم من هم

چه دورست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم / غم لیلی نمی یابم ولی مجنون نمی بینم
رواج شیوها بین که با آن مردم آزاری / چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم
بهر کامی شهید غمزه زین بیش میدیدم / درین عهد استخوان زاغ در هامون نمی بینم
نگو دربان در و از دست دل بگذار و راحت کن / گدا این راحتی از رنج و روز افزون نمی بینم
نگر راه خیال غمزه ات بر سینه ها بستی / که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم
نمی رنجم اگر حق وفای من نمیدانی / که با این حسن است از حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح ای تیغ‌زن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم / میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم
ای که باز افگنده در تیغ نگاه رغبتم / گر متاع غم بود دلشاد که اکثر میخرم
در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست / ساده لوحم هرچه بفروشند یکسر میخرم
ترک جان تلخکامست ای شکر خواب عدم / جام زهری میفشانم تنگ شکر میخرم
او بخون گرم دشمن زین شادمان گر شکر قتل / صد ره از وی خون خود در روز محشر میخرم
نیست غم کز درد هجران شهیدم بر خاک ریخت / اینک از جبرئیل شوکت باز شهپر میخرم
هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل / می نشینم گوشه وز خود مکرر میخرم

عرفی آوردم متاعی ترازو گو غم کجاست
کان متاعی کس مخر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم / لبریز گشته‌ایم ز خون باده چون کشیم
ما ردی گرم را دل و جان وقف کرده‌ایم / این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم
دل را نداده‌اند و عنانش بدست اوست / ما از کفش عنان دل داده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم / منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم
ما مرد دستگیر کسی نیستیم ولیک / دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم / دست از میان دشمن استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم میکشد بدیر / او را بوعظ بر سر سجاده چون کشیم
بر دوست پیر منت سجاده لازم است / این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و نرم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه‌های بیهده سر تا بپا ترم / هر چند پیش گریه کنم بی‌صفاترم
با آنکه عمرهاست که بیگانه با منست / هر لحظه با کرشمهٔ او آشناترم
رضوان بگو نه گوش بدستان من کند / کز بلبلان گلشن او خوشنواترم
خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا / کز گوهر طبیعت خود بی‌بهاترم
نتوان دم از قبول بدین پایه زد که من / از صوفیان گوشه‌نشین بی‌ریاترم
ای کام بخش غمزه اگر بینوا کشی / اول مرا که از دل خود بینواترم
بیمهری تو دمبدم افزون ترست و من / از مهربانی تو محبت فزاترم
با شیوه‌های عشق که سرکش کسی نیافت / از نیش غمزهٔ تو بدل آشناترم
دیگر وزیر لب نرساندم که غم بگفت / صد شکر کامشب از همه شب فتنه زاترم
گر در زمانه یار وفاکیش دیدمی / معلوم واشدی که از و بیوفاترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنماترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبم

بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح / گاهی بحال کوی دل می‌گشا لبم
بستی لبم بشکوه و ذوق ادب شناخت / هر موی من ادا کند این شکوه با لبم
بگذشت عمر و گفت و شنو با تو ره نداد / ای بی‌نصیب گوشم و ای بینوا لبم
صد بار لب گشودم و بر کس نریختم / آنها که موج میزند از سینه تا لبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست / وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم
در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان / پیغامها که داشت نهان از صبا لبم
اقرار کن که سنگدلم بعد ازان اگر / لب وا کنم بشکوه بدندان بخا لبم

عرفی تبرهات زن آتش کجا و دان
مانند گرسنه گوی تو باشد گدا لبم

تا جام درد باده و منی کم کشیده‌ایم / دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم
دامن ز جام می نکش ای محتسب که ما / جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده‌ایم
دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته ایم / تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم / تا انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آسمان مناز به بیداد خود که دوش / آهی برای مردم عالم کشیده‌ایم

ما داده‌ایم شیوهٔ غم پیشکی قرار
عرفی چنانکه دم بغم کشیده‌ایم

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر میخرم / میدهم یا زو منت باز دیگر میخرم
دهر مرد افگن نمیدانم کند تکلیف من / میدهم روز خوشی و آسیب اختر میخرم
مهربانی و مجوا زمن که من این جنس را / غائبانه می‌فروشم در برابر میخرم
در محبت دل زمانرا دوست دارد ورنه من / نیم نازا زدی بصد جان بلکه کمتر میخرم
مایه دار همتم کز خاره گردد فلک / می‌فروشم یا بخار راه و شهپر میخرم
دل بخشم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم / دم مزن ناصح که طوطی هر شکر میخرم
یک نگاه و یک تبسم گر کنی سرمایه‌ام / نوش و نیش هر دو عالم را سراسر میخرم

روی بازار مراد امروز عرفی با نیست / دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

چند تو جو خوری بو الهوس در پی آبرو روم / زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم
شوق سر بریده را بر سر دار میبرد / این سر و صد سر دگر بازم در و بر روم
دست بدست میروم همره لشکر جنون / تا بکدام دشت خون بانهم و فرو روم

ولہ

مستے گو که حذر راز جنون دل شکنم / شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم
موج دریاے بلا امید هد این مژده که ما / کشتی صبر نبز دیکی ساحل شکنم
اے نگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما / بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم
زخم ناسور بصد عجز و خجالتش ز جاج / شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم
کعبه از ننگ ملول ست بیاید کر ما / قدم قافله‌ار فته بمنزل شکنم

عرفی از سامری عشق دهد رخصت ما / بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

برویم ز کونش وم سردی وگذشتیم / سودیم بران درخ زردی وگذشتیم
یاران بستادند که این جلوه گه کیست / ما سرمه گرفتیم ز گردے وگذشتیم
هرگه که ره ما بیکے راه رو افتاد / دیدیم چو خود بیده گردے وگذشتیم
چون باد صبا روے بهر سو که نهادیم / چیدیم غبار ره مردے وگذشتیم
آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر / گفتیم بدیوانهٔ فردے وگذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد / دادیم بهم تحفهٔ دردے وگذشتیم

نیشے گرفته سینه خود ریش میکنم / تا هست فرصتم ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم وگرنه من / دریوزه از توانگر و درویش میکنم
بیهوده رفتنم ز فرو ماندگی بهاست / تا خضر نیست رهبرے خویش میکنم

دانم که نیست چارهٔ و هر دم ز اضطراب / آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک / ناخن بکار رشد طلب نیش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم / دیوانگے از غمزهٔ جادوے که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو / همسایگے فتنه ز پهلوے که دارم
مست آمده ام از عدم اے جمع بگویند / دامن ز که در چینم و دل سوے که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا ز ند دم / دانسته که بهبود ز دار وے که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار نگویند / کین زخم باندازهٔ بازوے که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نگشاید / دانند دو عالم که غم روے که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت / باز این سر شوریده بزانوے که دارم

عرفی طلبے جرعهٔ مقصود و نگوئی / کین گرم روے بر اثر خوے که دارم

منم که پارهٔ غنچم در دهان غم دارم / بزیر ناصیه صد داستان غم دارم
دلے که زخم پذیرے کند نمے دانم / دگر نه تیر نفس در کمان غمم دارم
ازان بر تیغ غم آیم که درد کا نچه عشق / هزار قافلهٔ عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بغمت داده ام نگفته عشق / اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تابم / هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفی / که صد سیاه برادر عنان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده ایم / طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوائی ما خوش مکن ای عشق که ما / طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود بچینید که ز آشوب جنون / صدره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم
پردهٔ غیر که خاموش لبان میدانند / که برین رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد
قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم

عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب
آن نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و جمعی پریشان از غم اوئیم
کرمی میبرد برای درد و ما در ماتم اوئیم

باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیداری
مکن بیگانگی غم که با هم محرم اوئیم

اگر با مرد غم باشیم تا بر آریم این غم را
که ناشایسته چندی آرزومند غم اوئیم

بجز فرزانه عرفی که گویا حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اوئیم

باز میخواهم که شوخ دلربای خوش کنم
وز برای چهره سوزان خاکپای خوش کنم

باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نو گلی
از ترنمهای درد افزا نوای خوش کنم

باز میخواهم که دل در دست جان در آستین
در میان دلبران افتم بلای خوش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعدهٔ
خاطر خود را بهر آواز پای خوش کنم

باز میخواهم که در راه وفا یک دل شوم
تا بکی هردم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خوش کنم

صد آتش آمدیم و فغانی نداشتیم
بودیم شمع شوق و زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
وز بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم

صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه
دستی نیافتیم و عنانی نداشتیم

در شیشه کاوکاو بسی عرض کرد لیک
در شیشه ناشکسته فغانی نداشتیم

دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق
در هیچکس بمهر گمانی نداشتیم

میلی نداشتیم بسودای کس ولی
در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی بتافت پنجهٔ ما جور بخت پیر
شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

ز من نبوده فغانی که دوش میکردم
نصیحت غم روی تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل
دگر نه من ز تو افزون خروش میکردم

گرم مجمع افسردگان قدم میرفت
بنالهٔ همه را شعله نوش میکردم

ز صد وصال نیاید شبانه من بخیال
ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش
که نیش را متأثر ز نوش میکردم

اگر براز نشانی لبم اجازت داشت
چها بعابد طاعت فروش میکردم

خمم بایهمه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه میرسد که بدار الشفا بریم
این مرغ بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از داد بی جنون
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش است
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خجالت است
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد که نام وفا بریم

همت ببین که وقت شبیخون احتیاج
امیدهای کشته به نیش دعا بریم

بازار دوستی بدو عالم کجا برند
جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی همین عشوه که فلک داد دوش آمدست
آید که هرچه بر دهیک نفس وا بریم

چند ازین بند غمت فال گشادی زنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من ازین سوی تو از آن سوی دمی گویم دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از زهد آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون میساختم — دوش با این درد دل تا روز چون میساختم
یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل — حسرت دل یادم از یادت فزون میساختم
آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال — گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم
کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من نه دل — غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

بیش بردم در قمار عشق جانان باختن — صد شگافم بر دست یک گریبان باختن
گوی میدان وفا را از خم چوگان بشکند — گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن
بردن جان میدهد عشوت چیده بازی هوشدار — با حریف بیش بین مستانه نتوان باختن
بیدل دو نیم و گر نه من کجا سهو از کجا — از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن
نشأهٔ صد ساله ام از یک درشتی کم شود — که بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز ندید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میرمید از من — تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من
خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود اما — نصیحتهای بیتابانه گاهی میشنید از من
خوش آن غیرت که می افزود میدادش اگر گاهی — حدیث شکوه آمیزی بگوشش میرسید از من
ز ذوق کشتن ما گر هم خون گشتی و میدانم — که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهر آلود نشترها بجانش می خلید از من

بچه رو بجلوه آید طلب نیازمندان — نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان
گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس — که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان
چکند زبون شکاری ز چنین شکارگاهی — که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل ست این که بود عزیز صیدی — که بعجز بسته گردد بکمند ارجمندان
بکرشمهٔ نیازم که ز باده دامن او — زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان
چه دست آه ازان دل که ز حسن و عشق دروی — نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو هم این حدیث میگو به عنان سمندان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن — پنهان ملول بودن و تنها گریستن
بیدرد را نصیحت ارباب دل چکار — خندیدن آشنا نبود با گریستن
دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم — زین گریه ره دراز بود تا گریستن
عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون — عمری بتازه بایدم از دوا گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که هست — دردم جفای یار و دوا او گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوش است — تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بجانش رواست و لیک — نتوان به حالتی تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی بهرگز دردمندان میتوان بودن — بکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن
دمی کان غمزه صیدی را بخون غلطان کند دانی — که مشتاق کمند صید بندان میتوان بودن
اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد — فدای لذت زخم دندان میتوان بودن
بی بالانشینی مدعا عظمای ما مکن ضایع — بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی مخموش ز خجلت هر خندان میتوان بودن

خوش در خور ست حسرت تو با گریستن — بی یاد تو حلال مباد ا گریستن
بی گریه دوستدار تو آرام گیر نیست — یا کار دیده و دل ما گریستن
گوئی که یاد می کنمت گه گهی و لی — بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود کیم که گریه بکامم کنے ولے
مے زیبدت بنرگس شہلا گریستن

گر کام دل ز گریه میسر نشود ز دوست
صد سال مے توان بہ تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز ہجر و گویم یارب بحسرت من
کز داغ دل مسوزان کس را بجنت من

ہنگام نزع اینست مقصود من که گریه
چیزے اگر نگردد فہم از اشارت من

خوش ساعتے که میکرد منعم ز گریه محرم
گردش بچین ابرو منع از نصیحت من

از ناوک تو عمداً دشوار مید ہم جان
تا در دلت بماند یاد این شہادت من

رفتم که بہر صلحش عجزی کنم نه عرفی
کو دل که بکش طعنم انیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من

باغبان عشق می گوید که خاکستر شود
شانهٔ باد صبا در طرهٔ شمشاد من

گفتم آئین مغان بر ذوق بر باز آمدن
عشق گفت آئین مجنون من و فرہاد من

کفر نے اسلام نے اسلام کفر آمیز نے
حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من

صد بت از ہر ذره نشناسے و ماند بایه
گر کنے اے برہمن گلگشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملول سعی در خونم مکن
سیل غم را التفاتی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران
گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران

شہسوار حسن را گر مست باید بود لیک
نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران

دست بر دل مانده از درد خردمندی کسی
آنکه بر دست دو دلش رطل گران آید گران

بے گناہے بین که آن بدخو بقصد کشتنم
چون زره بندد خدنگی بر کمان آید گران

گر متاع وصل شیرین را بجان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجوی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان شرم روی میہمان آید گران

ور غمی زد غوطه عرفی کام غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا ز ناز مے تا بدگه نظارهٔ ماه من
ندارد روا ز لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتواے کسے خون ہزار ز بری کرد در محشر
کنم گر دعوی خون باز خواہد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی با آن غایت که پنداری
تو خواہی بود فردای قیامت دادخواه من

بنزدیک شما اے کشتگان عشق مے آیم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مباد الذتی یابد نگاه من

ز عشق کوہکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافکن پرده از حیرت چو عرفی بے زبانم کن
چرا بسیار مے کوشے در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشهٔ ہستی زن

چون مرغ چمن تا کے بر آب و ہوا کوشے
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خامے در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ و رہ ہستی زن

در راه طلب عرفی با ہوش و سبک میرد
چون ہوش ز پے ماند بر کوچهٔ مستی زن

بیار شیشهٔ مے بر گل و کلاه فشان
فروغ مے بگریبان مہر و ماه فشان

ز باغ ہمت ما زہر خنده مے روید
بدست ماه بچین بر روی جاه فشان

بجا دران حرم را در آستانهٔ عشق
غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

وگر بمشہد عشق آستین فشان آئی
سر قصب بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریهٔ من ای بہشت بر در وصل
که مشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان

کرشمهٔ که نگیرم بجیب حسن آرام
بسوز پردهٔ و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود بصبحگاه فشان

اے گریه خون دل بکنار هوس مکن	گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن
یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات	تاریک ساز عیب دنگه باز پس مکن
صد شاهباز گرسنه پرواز میکنند	اے کبک پرشکسته کنار از قفس مکن
این دشت لاله زار فریبست زینهار	خضرے بجوے گوش ببانگ جرس مکن
فریاد نارسشته بجنون کے دهد اثر	آزار دل مجوے و عذاب نفس مکن

ولہ

هنگام دوم نزع خراب نفس ست این	این حالت نزع ست قلم را هوس ست این
مے آئے دور جز من ما سیری آتش	از طعنه میندیش که خاشاک خس ست این
طوطی چو رود سوے شکر تلخ دهانان	گویند که بیداد بر رنگ مگس ست این
افغان مکن اے مرغ گرفتار فرومیر	این باغ ارم نیست درون قفس ست این

گفتم نگهے کن که بشکرانه دهم جان
رو تافت که عرفی نه چنان کار کس ست این

میان دعا بر دل شب مزن	ز لب تا بر جبین و یارب مزن
مزن لاف اسلام اگر بیزلی	چو ملزم بر آئے بمشرب مزن
بجولان خود هم مزن خندهٔ	همین گو ز بالای اشهب مزن
بی حسنت الوانت این ست گل	که در خون سرشتی بقالب مزن
بشمشیر ترک طلب کشته شو	شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ هزیمت بمرکب مزن

زخونم روے میدان تازه گردان	تمنائے شهیدان تازه گردان
نزول یکساعت دارم نیم خورده	جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وقتے آسان مردنے بود	ببالینم بیا دان تازه گردان
اگر طوفان نوحے خواهے از خون	کهن زخمم بمژگان تازه گردان
برقص اے نیم بسمل صید در دل	شکستنهاے مژگان تازه گردان
زچاک جامه گر دل مے کشاید	شکرخنده گریبان تازه گردان
دلا در خون سرشتے خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تازه گردان
زمیدان رو متاب از شیر مردے	مرو نام شهیدان تازه گردان

ولہ

کو می شوقی که عالم مست جنون آید برون	هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون
ناله نازد یک لب صد جا شود پامال او	جان بیمار از درون سینه چون آید برون
چون رود فرهاد با آن جذبه شاید گرشبے	صورت شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقی بیا و دامن گل بر سبو فشان	مست شرابم بریاحین فرو فشان
ای باغبان تو بزم فرو چین که بیخودیم	دامان گل بیار و بر حریف خوفشان
خاموش واعظا که دم گرم نیستت	جامے بگیر و بر جگر گفت و گوفشان
طوفان ناز و عشوه اساس امید کند	ای دل جهان جهان طلب آرزو فشان
بیشت زخم در آتش دل پا ندارنیست	اے خضر هر نفس دم آبے فرو فشان

عرفی گل و گلاب چه ریزی بخاک ما
مشتے خس و شیشهٔ زهری فرو فشان

ردیف واو

تو ای زاهد برو افسانهٔ باغ ارم بشنو	ولی از وصف کوی او بیا یک شمه هم بشنو
بنا کامی بسیر و هر که راه عشق بپاید	عنان راز مکن و این تگ و تازی هر قدم بشنو
لب جامست در افسانه انگه کے نه شنے	گمان دارم که گویم شمهٔ از حال جم بشنو
هر اسے مرغ دل در صیدگاه ناز محبوبان	ز هر جانب صدای بال شاهین راز هم بشنو

بیا ای آنکه بر طرف حریم کعبه می تازی   بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینهٔ عرفی که مالامال غم گردی   بحال او صدای آه دردآلود غم بشنو

ز چشم من بجوش ای گریه هنگام وصال او   که محجوب است و بیم از هلاکم انفعال او
ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد   اگر غم نامهٔ هجر تو بربندم ببال او
نمیرم زود غمگین است پیش از مردن یاران   کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او
پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم   که جان زود در قفا میرفت از شوق جمال او
بر آرم در لحد آهی که آتش در ملک گیرد   اگر باشد بجز اسرار عشق از من سؤال او

چه مست آمد برون عرفی چه گویم کاهل تقوی را   چسان زد مشعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو   که محروم از تمامی خوبرویانم برای تو
در آن صحرا که گیرد هر شهیدی دامن قاتل   بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو
شدی بهر فریبم سرگران با غیر و خوشحالم   که آگه نیست آن غافل نهاد از شیوهای تو
تبسم گوشهٔ فرما و عمر جاودانم ده   که باشد لذتی گیرم ز درد بیدوای تو
زمین جوش آشنا در بیخودی دانسته گویا   که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو
چو فردا جانم آید سوی تن از سینهٔ تنگم   دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو
نه با جذب تو کم روزیست نی در شوق من نقصان   اگر اینهای وردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت   که درویش میکند داروی بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی او   میل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او
چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی   سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او
تا خیال قامتش بیرون نیاید از دلم   گرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او
گر نمیگردد مه من گرد هم کین از مهر نیست   از نزاکت گرمی طاقت ندارد خوی او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین   چون بمیرم در شب نمانم دفن کن در کوی او

من که حسرت کشته‌ام عرفی برای دیگران   شیشهٔ می را چو بیرون برد بر زانوی او

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو   رفتیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو
جا کشیده محتسب و فتنه میکند   کو تا زبانهٔ ادب و احتساب کو
خونم حلال بر تو ولی داور جزا   گر گویدم شهید که کشتی جواب کو
کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست   اینک شباب نشاهٔ عهد شباب کو
تا لب بر العطش نکشایم و تن زنم   آخر وجود آب ضرورست آب کو
صد درد دل گذشت نه شکر خنده نکرد   هان ای زبان و دل گره و اضطراب کو
شرمش نظاره دشمن خوتم نگاه دوست   دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر   کو دیدهٔ بحوصلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که مستی و راه عدم دراز   اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ردیف های هوز

صنمی که غمزهٔ او بصفت بلا نشسته   بهوای دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی به تربت من مفشان بناز دامن   که غبار درد حسرت بهزار جا نشسته
شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او   ز غم بهشت و دوزخ ز دو جهان جدا نشسته
زره وفا درین کو که گذشته دامن افشان   که غبار کوچهٔ ما بر تو تیا نشسته
ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان   بهزار نامرادی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که براه ما قیامت   ز خیال غمزهٔ تو چو چشم به بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو   سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته
تا مرا داشته غرق بخون داشته

سر انصاف تو گردیم که با اینهمه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بتازی بمن ای چرخ رواست
تا تو در معرکهٔ خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر
که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش و بخورشید فروش
تا ببینی که چه‌ها آرزو چون داشته

خیز و شراب حیرتم زان قد جلوه ساز ده
روی بروی عشق کن دست بدست ناز ده

ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده

توسن ناز کرده زین ای دل عافیت گریز
موی بموی خویش را خردهٔ ترکتاز ده

کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده

شیوهٔ سامری بود نیک کرشمهای تو
یا بفدای عشوه کن یا بزکوة ناز ده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبک زاده را ناخن شاهباز ده

دم زده عرفی از وفا تا زنمش بامتحان
دشنهٔ زهر داده و از ان غمزهٔ دراز ده

ما غزلب ریز وصل جز کف مشتاق نه
زمزمهٔ آتشین بر لب عشاق نه

ای قلم شعله ریز دود دل ما بریز
آتش حسرت فروز در دل اوراق نه

حسن صنم پرده سوخت ای دل دیدار دوست
ناصیه بر خاک نه حوصله بر طاق نه

عرفی اگر در جگر شعله ندانی شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

عاشقی دکان رسوای بشهر و کو منه
بر دم شمشیر نه رو بر سر زانو منه

عشق از بازیچه نشناس است تخمین گو مباش
سر بیاد چشم جانان جز بپای آهو منه

دل بود شایستهٔ دردی که از صد دل یکی
تهمت درد از برای شکوه بر هر مو منه

صد دلم آرام گردد دستش از دامن مدار
عافیت گر غم شود زانوی غم بر زانو منه

مو بمو از درد بیدرمان لبالب شد دلی
گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه

کوه الماس ار شود شوق و تماشا در دلت
باکسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده
پیرهنم شعله بود انجمن آتشکده

صورت شیرین بکاشت گلشنی از خار و خس
بهر خود آماده ساخت کوهکن آتشکده

سینهٔ سوزان من قبلهٔ گبران شده است
روح من آتش بود جسم من آتشکده

سر دنگردد ز مرگ ای دل آتش فروز
می برم از پیرهن در کفن آتشکده

ولہ

جانم ز سینه بر زده دامان بر آمده
گویا بعزم خدمت جانان بر آمده

نازم غروس که نهد از سر که این نهال
گوئی بر آب دیدهٔ رضوان بر آمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر
تا بود در میان شهیدان بر آمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار
بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده

گویا که درد و داغ توام یار بوده است
کز سینه جان غمزده گریان بر آمده

شوق دلم بداون جان بین که گاه نزع
یک ناله بر کشیدهٔ و صد جان بر آمده

طوریست دیر ما که در و جلوه کرده است
حسنی که صد کلیم ز ایمان بر آمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست
این شعله کز شگاف گریبان بر آمده

هرگاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

با فردهٔ زخم و گر دامن کش جان کرده
دشوار دادن جان من چه حق بر من آسان کرده

مستانه گزینیدار عصمت اهل ورع در صومعه
گویا تبسم گوشهٔ در کار ایشان کرده

خوش با دل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن
از عشوه گویا هر طرف لها پریشان کرده

زنار عصمت با بتیگان پوشند عیب برهمن
خوش تو تماشای آفتی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را جذبهٔ باشد ای اهل طلب
ورنه گوشه‌نشین چرا رو در بیابان کرده

چشمی که بازش کرده از گریه خون آید دلی
خون گرید آن چشمی که تو پاکش بداماں کرده

در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن
چشمی که از نظاره آن چهره حیران کرده

ولہ

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه
بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروز ذرمی شود روشن
که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه

به تیغ غمزه اش ای دل نگاه حسرت چند
بگو که چیست مرادت حجاب یعنی چه

دمی که بسته فتراک او شوم دانند
که بوسهای منش بر رکاب یعنی چه

ز ذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنی چه

نه بموجب نجاکم از ستم اسپش نشان مانده
سمند دوست مهری بر دل این ناتوان مانده

نهان گردیده جان در سینه از بیم نگاه او
چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده

شب از هجر تو بس دشوار جان دادم بیا بنگر
که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت جز عرفی
بغیر از خضر گو در دام عمر جاودان مانده

از سفر می آئی و تاراج غربت کرده
کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده

در کجاهست اینچنین معمورهٔ انصاف ده
شهر دلها دیده را یغمای راحت کرده

چون گوارا نیستی ای غم چرا در کام ما
همچو آسایش بپای بی حلاوت کرده

شاد باد ارواح ای محبوبان که هنگام وفا
در حق من درد بیدرمان نصیحت کرده

این صفا اسلامیان زانیست ای زاهد مکن
با مغان و رسومنات امروز طاعت کرده

ذرهٔ دنیا بصد جان میفروشم بیع کن
ای که از بی مایگی اظهار همت کرده

عرفی از ننگ شریکان لب فروبستن خطاست
چون توانی ترک شعر اکنون که شهرت کرده

ای عشق خوش تهیهٔ لذات کرده
طوطی سدره وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصه فریب
منصوبهٔ پیچیده مراعات کرده

صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است
یعنی که در معاملهٔ ذات کرده

زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو
کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی داگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ ما کبک ست خرمن را بخرمن باز ده
ایکه می گفتی خریدارم کنون آوازه ده

روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من
دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده

ای فلک صیدی که خندیدی ببین کشته شاه
بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده

بیتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف
گر فریبی عیب خود را عرصهٔ غماز ده

گفتگوی سر وحدت را بهدره کرده
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر با کن دوست را عرفی و جانها بر فشان
کز تو جان خواهد مگوید که دردم پا زده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانهٔ
در قصر کبریای تو عرش آستانهٔ

در تنگنای کوچهٔ شهر جلال تو
وسعت گه زمانه مکین کارخانهٔ

پروازگاه طایر صنعت کجا بود
جای که دارد از دو جهان آشیانهٔ

نه توسن سپهر سراسیمه در رهت
تا خلعتت گرفته بکف تازیانهٔ

ذات تو قادر است بایجاد هر محال
الا آفریدن چون خود یگانهٔ

عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست
هر گام چیده عاطفت آب و دانهٔ

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانهٔ

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودگی
این ره که بی پایان خوش است از رو قدم فرسودگی

بتحصیل درد و دوستی آنسوتر است از بیش و کم   دست از طلب کوته مکن تا مملکت افزودنی
کی نعمت دیدار او بگنجد اندر حوصله   موسی کجا داغم کند از دست لب آلودنی
هر شوخ کامد در جهان بگذاشت چندین رسم تو   کو از تو در عالم بیا بر دوستان بخشودنی

اندیشه بی افسوس نے عرفی چه تدبیرست این
گه سر بزانو ماندنی گه دست برهم سودنی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی   برهنه سر ننشینیم در هوای خوشی
بهار رفت و هنگامه نوا سنجان   ولی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی
بهار رفت و بتان گریه دوست دمی   نداشتیم سرودی بهای پای خوشی
بهار رفت و نبردیم همعنان چمن   ولی گرفته ز عمری دو دلگشای خوشی
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن   پیالهٔ نکشیدیم در هوای خوشی

بترهات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چو تو ژاژهای خوشی

اگر آرایش از دکانچهٔ ناموس بستانی   سرا دیل تدر و وحلهٔ طاؤس بستانی
نگیری هیچ اسباب ترحم در فرافتد   همه هیهات برداری همه افسوس بستانی
چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن   در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بستانی
ادب از دست بگذاری و سودای وصال او   بلعلش جان وهی در آستانش بوس بستانی

هران سرمایهٔ مقصود کان نایاب تر عرفی
بجوی گر دهندت قدر نا محسوس بستانی

تا بدانی که دوستدار کشی   نکشی چون من از هزار کشی
تا کی از عشوه نیم مستان را   بشکنی جام و در خمار کشی
آتشم زن که زنده گردم باز   گر چو شمعم هزار بار کشی
تا بکی این عروس عصمت را   عقد بندی و در کنار کشی
عشق را شو که خویش را تر سم   در شبیخون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی   بلبلی را که در بهار کشی
ترسم ای عشق مهربان که مرا   سر بزانوی غمگسار کشی
مردم از شوق ای دعا و قیمت   که کشی تیغ و انتظار کشی
منت قتلم از کنی قسمت   دو جهان را بزیر بار کشی

تماشا طلب ترسم را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشوه نمای که تو باشی   بیمار بامید دوای که تو باشی
لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند   غارت زدهٔ مهر و وفای که تو باشی
مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش   من فتنه و آشوب بلای که تو باشی
ای بخت ز شاهی بگدائی نرسیدم   در سایهٔ میمون همای که تو باشی
از بس که ملائک تماشای تو جمعند   اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد   آنجا که خیال تو در آی که تو باشی

عرفی چه کند گر بنیافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نه شکیب تو برازمی نه ادب زبار بستی   که بچین زلف ساقی بکنم دو زد دستی
چه کشی زناز لشکر تو بگو فدای من شو   که گران نمی فروشد تو کسی متاع هستی
چه عقوبتست یارب من عافیت گزین را   نه گمان ز درد مردن نه امید تندرستی
همه نقد و جنس ایمان تو برفشاندم اکنون   تو ز ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی
ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید   چو نیاید از برهمن بسز اصنم پرستی

گلهٔ نیا مدنها گل و عدهاست ورنه
بهمین خوش ست عرفی که تو نامهٔ فرستی

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کاری   بگو با گل که استغنای بلبل میکند کاری
دل دانای شهر ما بکفر جز ستلی شد   که باور داشت هرگز کان تزلزل میکند کاری

بصلح دل چه کوشی صبر کن گر یار باز آید — غم فرصت مخور کاینجا تعلل میکند کاری
بهشتی پروران ای دل متاع هستی بنما — کربابی همتان عرض تحمل میکند کاری
دل بلبل بهر بادی هزاران راز می فهمد — نه پنداری که ناز و عشوهٔ گل میکند کاری

اگر با مهر افزائی غرور افزاید ای سرکش
تغافل کن که با عرفی تغافل میکند کاری

چندم ای نالهٔ سحر بکشی — هر دم از آتش دگر بکشی
درین دودگه دلاوربند — چندم از آه بی اثر بکشی
ای که پروانگی کنم ترسم — کاتشم را به بال و پر بکشی
نامه ام سنگ را نگر یابد — ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتی از غمزه اهل عالم را — بعد ازین غمزه را اگر بکشی
تا کنم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که بیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی بگلی نشنوی و کم نکنی ناز — آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق — بر سر مه مقدم شدنی گرد ندانی
ذوق غم معشوق بیازی نتوان یافت — برخیز که منصوبه ازین نرد ندانی
می نوشم و گلگون شوم و بیهده خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بی درد ندانی

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی — در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید — وز جرعه هنوز خرابم نمیکنی
صد بر سرشم ز هر سر موئی کنی ولی — یکبار عنایتی بجوابم نمیکنی

بهر فریب سایه ببیند از یم لب سم — در زیر جیب صد رنجو ابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در بزم خود هنوز — فریاد بخش چنگ و ربابم نمیکنی
مردم ز ننگ هوش و ز مستانه خنده — دریاکش محیط شرابم نمیکنی

ولہ

بشمعی کو صبا کرده بخلوت خانه داری — که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه داری
ازین خلوت نشینی کم نگردد هستی حسنت — که آنجا هم ز خون مجرمان پروانه داری
مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد — که میگو بند جا در محفل بیگانه داری
ز آسیب نظر گر میگریزی در دلم بنشین — که آنکه خالی از نامحرمان کاشانه داری
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون — طلب کن جان من گر جان فشان پروانه داری

نخواهی دید عرفی تا قیامت روی هشیاری
که این مستی ز شوق نرگس مستانه داری

صنم گفتم ترا جان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
بکاوش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوش افغان تازه کردی
نه کشتی ورنه لوح ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانی ما گفتی به زلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتی و کردی عالمی شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
مچین زین بیش بر خوان نعمت لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ دین داریست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که بسر شراب داری — مسکین دل ما که تاب داری
تقصیر نکرده در هلا کم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غباریست — این فتنه که در رکاب داری
ورد عوی فتنه گاه مستی — صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این ست / در خون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاه گرمے / گویا هوس کباب داری
در سینهٔ گرم هر که بینیم / آتشکدهٔ خراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم بادهٔ امید نیابے / سیلم بتماشای گل و بید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جمالی / آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
این جرعه بنوش ایدل و شو فرش زمینم / کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابے
دلهای شهیدانت اگر باز نگاهی / یابی دو جهان حسرت امید نیابے

عرفی نبود نالهٔ بے درد موثر
زان روا اثر از نغمهٔ ناهید نیابے

باگلهٔ دوستان بهت حلاوت بسی / گر ز کسی بشنوی خود گلهٔ کن کسی
برسر رنجور من اینهمه غم سر بده / کس نبرد دوزخی بر سر مست خسی
آنچه بود در جهان مایهٔ فخر خسان / یا ز ر و سیمی بود یا قصب و اطلسی
من کیم از رهروان راه روان گسیتند / وا پسی از قافله قافلهٔ وا پسی

گفتی از انبارو هر عرفی خوش لهجه نیست
بهتری جاهلی بے اثرے ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی / ز دنبالهٔ مرگ من میروی
بهاے تو اے نافه خود کم نبود / که برگشته سوے ختن میروی
نه کم عزتے اے در آخر چرا / ز تاج سرم در عدن میروی
که دستار اے گل بیا ور توبست / که مشتاق دار از چمن میروی
چه مشتاقی اے تن بسوے لحد / که ناشسته روے کفن میروی
خیالی که عرفی خلد در دلت / که بے موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهر افروزتر باشی / برافروزی و داغ رغبت جانسوزتر باشی
برت افسانهٔ ما با نیاز آمیزتر تا کے / ز چشم مست خود خواهم که ناآموزتر باشی
چراغ حسن خود را برفروز از آتش عشقم / چو خواهی آفتاب من که عالم سوزتر باشی
نگرد دیوا الهوسراهی تره آزرده دل از تو / مگر از ناوک مژگان او دل دوزتر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هر چند آن فا دشمن
بلا انگیز تر می شد جفا اندوزتر باشی

سبک بران چو اهرمن بیقرار میگذری / که گر عنان بکشے شرمسار میگذرے
بیاد نوش همه شعله های دوزخ عشق / زبانه ایست که از یک شرار میگذرے
ز حال دل خبرم ده که داغ تر شده ایم / وگر نه که توز کس شرمسار میگذرے
مرد بتاب که دارے گذر بخاطر من / خدا گواه ست که بے اختیار میگذرے
چو راه عشق نبردی بعقل باز بگرد / که بر صحیفهٔ تقویم یار میگذرے
لباد گے تو رحم آمدم درین بازار / که تنگدستے و امیدوار میگذرے
علامتی به ازین نیست آشنائے را / که خشمگین و سراسیمه وار میگذرے

خبر ز همت خویشم کن آن زمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذرے

بامید عذر خواهان ز نیار عذر خواهی / که مسوز بیش از نیم گنه بگناهے
طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهے / سر آفتاب جو یذر توزیب کج کلاهے
ز فروغ آفتابم نبود منت که بیتو / چو دو زلف تست یکسان بشب و روزم از بے
تو بسهو گاه گاهے نکهت فتاده بر من / من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهے
سفروش نار و عصمت قدحی شراب در کش / که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهے
چه خوشست آنکه بینم بجفا بهانه جویش / که گهے بیاد خش آرم بزبان عذرخواهے
همه شب بیاد گل بلبل زده در چمن پیاله / چو نسیم گل ز بستان دم صبح گذشته راهے
بلی خراب عرفی بفرست درودی از تو / که شکسته رنگ درویش بدعا مرغ وا هے

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بخشد ایزد کام
که دهد جلوهٔ کبریائی را

زان توقف کند که دریابی
ذوق دریوزه و گدائی را

ردیف تای مثناة

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام در دام شرم
آنکه بیرون کشد بعد از قدم کفش منست

اول از بالانشین خود که بعد از وی منم
بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکے کفر اندیش
که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاهد عصمت گردد
شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتش که تو تحریش مکن
پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت

گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست
دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت

من ازین حرف بجوش شدم و گفتم دل من
آنچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم
پس چرا باید ازین مایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت کذب اند و فساد
رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت
یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کز و
سبحه بهیچ دور عبورش باوج نیست

امید را عنان بکدامین طرف دهم
کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست

بعد سے که از سعادت طالع مرا بود
تحت الثری ز اوج سرایش باوج نیست

قطعه

دنیا طویله ایست پر از جنس چار پا
آبادی و خرابی او جسته جسته است

آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی
ویرانیش چه دشت و بیابان خسته است

از عر عر خران همه اسپان رمیده اند
در تیز اشتران شتر از خواب جسته است

این آب و ناب اطلس و دیبا و نانوش
جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب
سر مست اشتریست مهارش گسسته است

آن کس که پای بسته راه در روش فتاد
یابلد کش خریست که از قید رسته است

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
اسپیت کش اصالهٔ خود پای بسته است

گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان
یا کشته گشته از لکدے یا شکسته است

گفتم که آدمی ز خری زاده اے حکیم
این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است

در ملک هر دمی نسب جانست معتبر
عقل این نسب ز زادن جسمی نه خسته است

در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
از روی صورت ارچه که از خاک رسته است

آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
از دودمان جوهریان نجسته است

پس آن سفال گر بزاد از گهر فروش
از دودهٔ سفال فروشان رسته است

وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد
لی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است

این را ازین خران رسد آفت که چون خران
معنی چو صورتش بجهان باز بسته است

آنکو فتد درین عالم معنی ست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی درد ناق میگفتم
چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که هجر همای دولت و دین
بجان عافیت اندوز همگنان انداخت

غزو ر عسرت و تقصیر شکر و عمل این کرد
که کار ما بدعای سحرگهان انداخت

من اندرین غم و این داستان درد افزای
که ناگهان خردم دست در میان انداخت

چه گفتمش چه بگفتا چه پرسے آمده است
چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

زجای جستم و پرسیدمش بزاری گفت / که آنکه فرقت او آتشی بجان انداخت
بگفتمش ز کجا داری این بشارت گفت / رصد علامت اقبال در گمان انداخت
فلک که در سفر از رخش او جدا افتادی / همان بگردنش امروز وا عنان انداخت
جهان که سایه نشین کلاه دولت بود / خجسته دوست ز پایندگی بران انداخت
قضا که رشتهٔ نظم جهان و تاریخ است / عنان فزوده سوی ناظم جهان انداخت
عنان گرم ستایش که بهر سجدهٔ شاه / هزار اشهب و ادهم بهر مکان انداخت
سران درگه شه تهنیت کنان گویند / که خویش را بچه شوقی بر آستان انداخت
هزار شکر هزاران هزار شکر که باز / همای دولت و دین ره بر آستان انداخت
درین خجسته زمان گر نشاط آمد نیست / قضا لباس طرب در بر زمان انداخت
کراست غم بهمین آسمان که از شادی / کلاه را نتوان اندر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم که بهش آفتاد آن کاندر رهش / خاک بودن توتیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است / آفتابش در هوای گرد دامان بودنست
چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم عقل گفت / بیخبر این واقعه جای پریشان بودنست
او نه شخص دولت اندوز ره نظم جهان / بی ثبات دولت اقبال حیران بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان / بی تو بودن بی وجود دل حیوان بودنست
سایه صاحب بفرقت باد کاندر ظل او / جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

صد شکر که فخر دودهٔ جاه / در دامن دایهٔ بقا زاد
در پای توجه شهنشاه / بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه / کو کشته ز رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه / کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه / خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که اقبال / در کعبهٔ آسمان که آزاد
یکتا گهری محیط اخلاص / از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسی / آرایش روزگار ما زاد
او را چه دعا کنم که بخشش / دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژخای / گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد
ز شعر وهم فزن از در درج قدس شود / که شعر کردی ترا در زمانه نیلی کرد
بخیل طبعی دوران و دست دشمن بین / که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت / مگو در آتش او گر حرم خلیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عنز یکتایی / بدست کرد که این او نکرد کسیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بدرد / که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت نه هر که بفضل / یگانه شد فلکش سوی درد میلی کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت / سپهر اینهمه بی تو ز بی عدیلی کرد

قطعه

ای آنکه از تهمت موثر تو / عدل با علم منتظم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او / تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت / قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنک درعی / زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه / مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفی نه ارث و کسب نه زرق و نه حرص و آز / راهم الشعر خیره سر تیره چهر داد
طالع رهم نمود باین خصم خانگی / این بار یم عطارد برگشته مهر داد
ذوق غزل بهر تا بم اسیر کرد / آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

مدح آبروی گوهر قدرم بخاک ریخت
تا دوان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن
اگر بطبع تو بیتی ز بنده بانگرفت
هم از خوشابی و غلطانیست کان گهر
تحمل مباش که من هم زخجالتم آزاد
بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
نه شعر من بدونی طبع لست کج بنیاد
نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشنگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه ست
آنچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با جوال زر دمش غم بود قوت هنوز
بسکه با خود تخل وزر و غم زغم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد
نالهٔ کن مگر ز تاثیر اش
از فغان سینه ریش و غم برجاری
مینم آن کعبه کز خرابی من
گر سموم وزد بباغ دلم
گر شرابم کنند درد آمیز
هستم گر بساط بر چینند
من کجا جنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند
گر بطاق دلم شکست افتد
چند گویم که گر زبان بستم
گر سخن از گفتگو بیاشایم
کاین کهن خاکدان خراب شود
دهر نامهربان خراب شود
خان و مان فغان خراب شود
بیت معمور جان خراب شود
ثمرات جهان خراب شود
مشرب انس و جان خراب شود
کشور لامکان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
خانهٔ آسمان خراب شود
قبلهٔ قدسیان خراب شود
قفل کند این و آخر خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست
گر بیفشم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن
گفتم این گوش بآن نغمه سنج گفت آری
سخن عشق حرام ست بر آن بیهده گوی
حبذا همت سعدی و سخن گفتن او
گفتم این خود همه عیبست که در راه تمیز
نوحش الله ز یک اندیشی عرفی کو را
قطعهٔ گفت که اندیشه بران می نازد
اینک از پرده عنان سوی تو می اندازد
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
که ز معشوق به ممدوح نمی پردازد
هر که این لاف زند خرس ولی می تازد
آنکه ممدوح بود عشق با دمی بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمدهٔ میهمان وعظ
دستی بیا که زهر بکامت شکر بود
پژمرده دل زبان نگشایم بموعظت
شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل راه بر درش نسپرد
که بسر حد کاملی نرسید
مشت خونی که ما بپروردیم
بجد نشاهٔ دنی نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و منشین
اکه در باغی فرو چیدیم محفل
کدامی باغ باغ وصل یاری
زهی باغی که برگ لاله زاد
از آن دم کاستین زد برد ما غم
دل و جان هر دم از تن می بالید
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در وی عندلیب کرده ناهید
که آبش میرود در جام جمشید
ترند سیلی بحسن ماه و خورشید
نسیم این بهشت عیش جاوید
قبول منت تا غیر امید

ردیف راء مهمله

هر هنر که زنم لاف امتحان شرطست
بیاز ما و مکن پیش از امتحان انکار
بلی کلیم و کاذب نبوتم که نیل
بلی خلیلم و نا پخته دعوتم گونار

قطعه

فسانه بشنو عرفی از من بیمار	که با شدت بنفاق معاشران رهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز	مریض کرده تنم را عداوت داور
بیاض دیده ز حمرت همی بدان ماند	که لاله سوده کسی در میانهٔ عبهر
حرارت تنم از عاریت کند شاید	که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت	ز نبض موجی نتوان شناختن محور
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره	که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر
نرفته یک سر مو در دو سر بالین	ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من افتاده بدان حال دوستان فصیح	بدور بالش بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن	که روزگار وفا باکرد جان پدر
بجاه و مال خرابه دل نشاید بست	کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن ست	بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی بنرمی آوازه گفت و گوی حزین	کند شروع کشد آستین بدیدهٔ
که جان من همه با این هیئت باید رفت	تمام راه روانیم دو هر راه گذر
همه ما که ریش بعصیان سفید کردستیم	چه آنکه یاسمنش راز سبزه نیست خبر
جوان و پیر بنزد اجل یکسان ست	به تیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت	بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود	که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آی پریشان عذار دل زنهار	که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا	بدعای تو دیباچهٔ چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ	چنانچه هست مجموعهٔ صفات و سیر
که نظم و نثر در آویزم و فرد در نرم	اگرچه خضر کمال تو نیست حد بشر
خدای عزوجل صحتم دهد بپسند	که این منافقگان را چه آورم بر سر

ردیف زای معجمه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید	نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی زدرم ناگهان درآمد و گفت	که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو بمیت خیری که نهایت قدرت	نتیجهای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عزت او	بسنخ و شمه بود از همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بدست عزت داشت	رکاب شاه پلنگ افگن و هنرمند انداز
بهشت ناگهش از پی جور روزگار قدیم	عنان مصلحت وا در لطیفهٔ طراز
من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ	شگفتم از نفس عقل و گفتمش ای دمساز
شگفته باش که این بعد همین نزدیکست	عنان ز راه توهم بتاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیل است بر نهایت قرب	که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت	که این لطیفه نگهدار بهر نسیمهٔ راز
زاهل دانشی آخر تو مپیچی اول	بدست مکین و آنگه دلیل می پرداز
که شسته بود این عین سیمیا ورنه	کجا رسایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه در گذرد در لباس لیل و نهار	بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه	نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت	بایدش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد پیر حکمش نارس است	در بگو یاد میتوان گفتن به تیرش بر بدوز
هیچکس گوید که طباخ بهشت این خام پخت	در بگو یاد میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی	که حسن شاهد معنی ازو گرفته طراز
بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم	که هست ملجا و خلد برین بعشرت و ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن ست	درآمدیم بعزم طواف در پرواز

زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم
زبس که ریخت فرو گریه های دل پرداز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان وسواست علیلم بالسواک
چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش

در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود
گر ز شاخ در ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش
تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح گر ندیدی بینات آرزوست
ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را
اگر خویشتن نهفته حنا آب و رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپی که داده
بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض

درویش بی خصائش نگیرد ز من بمفت
طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض

گر کشیمش ز نو بجای نستانمش
در نقطهٔ رود کنمش نام طی ارض

همچو میزنم بوسی از صبح تا بشام
تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض

هستم بدو سوار جنگ پیاده ام
گامی بطول میزدم اکنون کم بعرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم جدا نگه تمیز هم
ز راز اصول فقه و نقل فقیه و علم حکیم

زمانه را همه کاوید و دنیا فته ام
بر از ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم

وگرنه جهل و خرد را بحکم استعداد
علوم خوانده و ناخوانده مسلم تعلیم

قطعه

چه گویمت که نیز زد بگفت و گو عرفی
ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر دیدم

ز عیش و بیغمی عهد خویش باز مپرس
که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم

ز دور و ناقص این عهد هم سوال مکن
که صد ملامت ازین درد بی اثر دیدم

ز سوز و ماتم این روزگار دلگیرم
که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

ردیف النون

ای که در آئینهام خود درا سیر ره دیده
جنگ بی سود است و اندیشه رنگی بکن

وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده
بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی بکن

در تو از دندان جوان من آسمان جهتی شکسته
خاکم اندیشه دندان شکن سنگی بکن

در کمان گاو تازی داری اینک حاضرم
گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی بکن

وعده گفتم نی هجا در حق جا گذرت بر دلنشست
چو نشوید روی سوال از ذوق تنگی بکن

یا بحرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت
یا برو با کاتب اعمال هم جنگی بکن

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم
بود خرمن افشان کلک خوشه چینان

دلی دارم از جنس یکتای خود
بود جهارست فردوسی چه غزلیت گزینان

دلی دارم از عشوه های معانی
بر شسته تر از حسن صحرا نشینان

دلی نیزه دارم ز دونان کودن
پر از داغ چون دامن لاله چینان

دلی دارم از آب و رنگ طبیعت
گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان

گروهی بصورت چو صبح و بمعنی
تنک روشنائی چو صبح حزینان

چو گلها بچینند از باغ طبعم
یکه تا ده ستی دراز آستینان

ز جذب طبیعت باوج معانی
برآورده ام چشم کوتاه بینان

بآلودگان جرعهٔ میفشانم
بتلخی نفرین پاکیزه دینان

با نفی دمان نامهٔ نویسم
منقش بمهر زمرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم
که آنان کدام و کیا اند اینان

قطعه

از خجلت این گنه که عفو نیست
برگشته نه بر عطای یزدان

خواهم که شوم ز سایه تو
در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر تو مو خون نی یکی نگون که حرج   اماغش قهر نبو یا بخش باس نبو
زخون خام ودل تفته بخش عرفی وما   شه ادی ایهم که دراهم کرچی جداس نبو
روان همتش اکلو تا دما فلس مان چه   که دهش یا حنا بوداد حناس نبو

ردیف های هوز

بحضرت تو مرا نسبتی ست عرض کنم   بشرط آنکه کند خورده مین زبان کوتاه
بغائبانه محبت منم زلیخای   که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت جاه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود   همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی دارد   ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
یقین شناس که صورت تنست جان معنی   اگر بحسن که روز آفتاب مه برده
برو بصورت تنها مکن نبرد دم بازا   که دل ز کس نبرد حسن شاهد درده

ردیف یای تحتانی

اے وفا پیشه یار رهم مشرب   که بعرفی دعا فرستادی
نه دعاے تی که در جیبش   گو هر مدعا فرستادی
عندلیب مونث گل ریز   از بهشت عطا فرستادی
ز انچه گویم بسوز دامن لب   تا بگویم مرا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم   چه بدست سها فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو   محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت   مه گرفته سها فرستادی

قطعه

لطیفهٔ ز سر صدق گویمت عرفی   بسنج گر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذرهٔ خویش   ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را   میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی   که پرده بر سر اسرار چیده بگذارے
لطیفهٔ بتو گویم که بعد ازین بغلط   عنان طبع لطافت گزیده بگذارے
ز گوش و گردنت آنگاه به بود گفتن   که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

قطعه

بجز هنر حکیم ابوالفتح کان فضل   اے آنکه جز بمنهج او لے نیامدے
هم سیرت تو زیور دین ست گر بشکل   جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کے بود در چمن بچمن در بهشت جا   تا دک نهال رفتی و طوبے نیامدے
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه   اندوزن قمر تماشا نیامدے
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو   با گنج شایگانش سبودا نیامدے
چون معن گفت مظهر باذل منم مگر   از مجمع مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام   جز توتیلے چشم ثریا نیامدے
آمد همان ردیف تو بر اشهب وجود   در سلک نظم گوئن مقفا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق   اندیشه را بذهن شنفی نیامدے
فردوس منظرا فلک آرائے مسندا   اے آنکه جز بکام احبا نیامدے
مے جوشد از کیم سخنے گوش کن که تو   جز نکته پرور دم عیسا نیامدے
رفتے بصید همسره جمشید روزگار   گفتے که اینک آمدم اما نیامدے
از بس که نا امید ز زود آمدن شدم   گویم بدون سهو که فردا نیامدے
در داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنے   این بس که پیش ز آدم و حوا نیامدے
باز آے و سایه بر سرما کن که در جهان   فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدے

رباعیات ردیف وار ردیف الف

اے شربت تلخ و شتاب زر کاسه ما   درسے چشمهٔ آفتاب در کاسهٔ ما
آن جرعه کشائیم که از بسرایے   یاقوت شود حباب در کاسهٔ ما

رباعی

ای کرده زبون ناز شجاع تو مرا
افگنده بصد رنج نزاع تو مرا
تا خیزم و دارمت در آغوش اجل
کشتست بتکلیف وداع تو مرا

رباعی

چندانکه شدم ز بیخودی مست دعا
تیری نزدم بر هدف از شست دعا
باشم ز دعا مانع و از شوق طلب
بیم است که گر برآورد دست دعا

رباعی

ای رانده ز نسبت حرم طاعت ما
مردود اجابت ستم طاعت ما
اسلام نه کفر نه تا کی بعبث
آلوده کند لوح دلم طاعت ما

رباعی

از بند غرور رستی کشایم خود را
آن طور که هست می نمایم خود را
عمری بر عونت صفت خود کردم
چندی بشکست می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ بر دو باد بهاران یکجا
سنبل برد و از شبنم بستان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا
وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش جوشست کباب
این گریه که در شیشهٔ غم کرده کباب
عرفیست که آتش از هوا میگیرد
مستیست که از خمار جوید می ناب

ردیف التاء

آنم که قفای من جبین طلبست
هر موی سرم دست گریبان طلبست
دستم دستست کوششم کوشش لیک
دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعبارت بدل مشغول است
دانا بکرشمهٔ سخن مشغول است

صوفی بفریب مرد و زن مشغول است
عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر مستان
مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم
آن گریه که دل بدیده بگذارد هست

رباعی

وصل تو رهیست که بپایانش نیست
حسن تو متاعیست که بازارش نیست
عشق تو کمندی که گرفتارش نیست
حمد تو زبانیست که گفتارش نیست

رباعی

شاها کرم تو قلزم مواجیست
درویش تو اسکندر بی تاجیست
منسوب بعالم نزول تو بود
آرام گهی که نام او معراجیست

رباعی

آن کز نظرش حجاب صورت برخاست
هر جزو و کلش نظر بیک دیده رواست
گر جوهر قطره صاف باشد گردد
در قطره جهان مجو که گوئی دریاست

رباعی

تا دوخته ام بدامن عفو تو دست
تا یافته ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام
وز طاعت کرده ام پشیمانی هست

رباعی

با سال و مه و دقیقه و ساعت نیست
با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در غم آفت و راحت نیست
عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در سلامت ره داشت   دیدم که عجب جای از آن بد خود داشت
صد بیشه شغال داشت در هر بن مو   صد خوشهٔ ناله بر سر هر مو داشت

رباعی

آنم که رعیت غمیم و دهر است   تریاق زمانه با خلافم زهر است
عالم به ممالک کمالم شهر است   دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

ای حضرت آخوند بنازم رایت   وآن طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود   صد حیف که وزدیده قدر عنایت

رباعی

آخوند من اندکی ز انصاف کجاست   ور در سخنت هست بسی صاف کجاست
این بی ادبان از تو سوالی دارند   عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست   جامی بدهند این نه آئین سخاست
شکرانهٔ صفافزای لب تشنه لب   دردی بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

عرفی سخنت گرچه معما رنگ است   وین زمزمه را بذوق یاران جنگ است
بخروش که مرغان حرم میدانند   کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگ است

رباعی

از دیدهٔ ما بجز حیا نتوان یافت   زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب عصمت ببرد   در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از طلبت نگاه ناتشنه لب است   از اهل ادب دیده کشودن عجب است
دانگه که لب حسن تماشا طلب است   آن بی ادبی چهره کشایی ادب است

رباعی

عرفی چه بری متاع دل بر کف دست   راه نظر کج نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست   صافی در دوست و ز درون عین شکست

رباعی

آنم که تبرک دین دلم خرسند است   زنار بهر موی منش پیوند است
ز جوش جنون و فاش تر میگویم   در دیر مغان دلم بزلفی بند است

رباعی

یار آمده و در صدد دلداریست   من مست خراب این شب صد دشواریست
بیدار شوای بخت و بخوابم گردی   فریاد که خواب تو به از بیداریست

رباعی

عرفی سر صفهٔ مغان مسند ماست   تعظیم که دیر مغان معبد ماست
هر گام به تیغی سر تسلیم نهم   سر تا سر کوی دوستی مشهد ماست

رباعی

زینسان که گمان شدت وی بره است   وز بستن یخ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب   کش علت لرزش بنظر مشتبه است

رباعی

زین سردی دی که آب و آتش یخ بست   وز بستن یخ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که سبزا   ناید ز کمان کشاده نتواند جست

رباعی

باز آکه فراق جانگدازم آمده است   اندیشهٔ مردنم فراز آمده است
باز آکه ز ناچشیده دارو می وصال   در دو سه که ز رفته بود باز آمده است

رباعی

چشم و دلم ز ناله و گریه جدا است   زنهار مبر گمان راحت که خطاست

گر ناله خموش ست دلم در جوش ست | گر دیده سرابست درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیمودست | گوشم بفغان اهل شیون بودست
امروز شنیده ام ز عرفی بی تو | در خواب که چرخ هم نشنودست

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام ست | ز حسن باسمان صدم پیغام است
حکم ست که دین و دل فروشید بدرد | وین سهل ترین جملهٔ احکام است

رباعی

راهم نه بسوی حرم زاهد زشت ست | زاهد ز کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

مسجود ملائک و تن از آب و گل ست | زادم چو گذشت این نگار چه گل ست
گر هست تفاوتی همین باشد بس | کان حکم اگر بود و این حکم دل ست

رباعی

معموره عقل فضل ویرانیست | سرمایهٔ علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آبادان ست | کالا فتاده متاع و غایت ارزانیست

رباعی

در عهد من آنکه لاف سنج سخن ست | خونش هدر ست تا قلمش نظم من ست
گوساله سامری اگر بانگ زند | اعجاز مسیح لقمهٔ دندان شکن ست

رباعی

عرفی و دل من که منت جان نیست | از عالم قدس آمده و مهمان منست
مگذار که پامال شود در ره کفر | رقمی که جگر گوشهٔ ایمان منست

رباعی

در دا که دگر سخن ز فرزانگی است | چیزی که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ننگی بود | اکنون بویم نسبت همخانگی است

رباعی

سی محتسب آمد بغم تند نشست | ماتم زده بود دامنش شیشه بدست
شکست بنافیت قصد آن جای نشست | باید که تو به بشکنند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذراشت | یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و نشان میکند زند | هر کوچهٔ او شبیه شق قمر است

رباعی

ملح شنیدم از رزق بر ست | جز جرم چه هیچ که دادمش جام بدست
انی که همان محتسب گرسنه ست | کامروز ز لقمه اش دهن خواهم بست

رباعی

ن لاله که با داغ الست آمده است | زخم جگر و سینه چاک و مست آمده است
فردگیش رواست که زباغ ازل | تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

رباغ و دل شکارگاه شیر است | نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
ن دیده کشایم که چمن بیگانست | چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

ران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
دست بدل نهاده هم دل دردست | از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

یدهٔ تو روشنی شرم به است | در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
هنر کن از فسردگی در ره عشق | کز گریه سرد خنده گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروزست
می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه بسے شکست داز ما برمید
بنوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزے که قضا به مزرعه قسمت کشت
خاکم ز حرم سبه دو در دیر سرشت
هیچواست که در جواب ابنای کنشت
گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت
خون گشته با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک
این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

عرفی علم هجر توافراشتنی ست
گنجے تو ولے نقد تو برداشتنی ست
گر عشق توئی تخم تو ناکاشتنی ست
در حسن توئی دل ز تو برداشتنی ست

رباعی

عرفی من و دل نه خوب دانیم و نه زشت
هم خادم کعبه ایم و هم پیر کنشت
همدوش مصیبتم و همزاد نشاط
همخوابهٔ داور جحیم و همشیر بهشت

رباعی

ای عشق که مدح تو همین عشق بس است
برقیست که موسیش یکے مشت حس است
نے نے تو تبر وستے بزم نگار است
کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رباعی

عرفی گله سر مکن که جاے گله نیست
توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست
هر چاه که هست یوسفے در وی هست
صاحب نظرے لیک بهر قافله نیست

رباعی

از وصل نهان ما که غماز نیافت
انجام کسے ندیده آغاز نیافت

در دوست شدم محو بحدے که مرا
هم دوست طلب کرده نشان باز نیافت

رباعی

هر کس که سرش نه در گریبان فناست
تا گردنش از فرق همه زخم جفاست
زانروے که تا فوق گریبان عدم
آمد شد سیلے غم و سنگ بلاست

رباعی

عرفی منم آنکه دوزخم بت شکن ست
روزم ز هجوم تیرگے شب شکن ست
امیدم اگر حاملِ حرمان راست
بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن ست

رباعی

عرفی منم آنکه کوششم بے اثر ست
هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
آن عابدِ برهمن پرستم که مرا
طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر ست

رباعی

دستے دارم که در گریبان غم است
پاے دارم که وقف دامان هم است
چشمے دارم که باغ و بستان بلا است
جانے دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریهٔ گرم دیده آتشناک ست
آلوده بخون داز تماشا پاک ست
ازبس که شکسته ام از بیم تو نگاه
گوئے که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

اے آنکه برت سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد دارے
زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد
از تیغ اجل فرو چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست — طوفی و فر دشی و تک و تازی نیست
سرتاسر کوچه خسرات مغان — آشفته دست رو که طنازی نیست

رباعی

اگه نیم از عیش که شهد چه گلوست — راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمی دانم که سینه گوید عشق است — زین دل که فدائی او نمک خورده اوست

رباعی

حسن ازان باغی که خلد ازو بیرنگست — عشق آن داغی که دوزخش با تیر نگست
اے حسن تو داری و ترا نیست شرف — زین عشق مرا هست هنوزم ننگست

رباعی

دل دشمن شادیست و درکام غمست — از عافیت آسوده و بیمار غم است
بیمارے دل مایهٔ او زردی ماست — روزردے ما بهار گلزار غم است

رباعی

با معصیتم که کردهٔ امن گذشت — با عاطفتت که مے بر دآن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم — جنت همه زخم دیده چون عشوهٔ زشت

رباعی

ای آنکه رهست بزم مقصودی نیست — صدر و شنیست ز شمع بے دودی نیست
غلمان طلب جزای طاعت زنهار — با دوست مکن این بیع که بی سودی نیست

رباعی

عرفی دل ما بسے پریشان نظرست — هر دم هوسش بغمزهٔ راهبر است
زنهار و برنگ و بوے دنیا مگرو — کین باغچه را شگوفهٔ بے ثمر است

رباعی

صحرائے هوس خار تمنا خیز است — این ره بسفر مرد که غوغا خیز است
این بادیهٔ کفر تو سوداگروے — زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

آنکس

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است — در پرده صورتست معنی طلب است
گفتم که بیاس دل تسلی یابد — فریاد که یاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست — دریوزه گزین که حرب دستی اینجاست
دست از همه بگسل و در آویز بدوست — یکرنگی ز نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این مفرد و این دانی چیست — یکجرعه بسل این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم انگاه سره — چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ — آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است — عرفی همه هیچ هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب هستی جوید روح — زین مے شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است — گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند — حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوے نستانند — آنها که نکشته بخرمن طلبند

رباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد — یعقوب ببوے پیرهن مے نازد
داؤد بلحن خویشتن مے نازد — این عشق بنالهاے خویشتن مے نازد

رباعی

آنکس که عنان تافت ز ما گمره شد — وآنکس که عنان سپرد کار آگه شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید   هرکس که بر لیسمان ما در چه شد

رباعی

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد   از بس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت الثری فرو شود گر نه دلم   بار دل خود بدوش اندیشه نهد

رباعی

عرفی که بهرزه گردیم خو میداد   دیدم که عنان بیار خود در میداد
از بهر دل اندیشهٔ تنگی میکرد   تعلیم گشادگی بابرو میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب تر مرده شود   دل بی لبت از شراب تر مرده شود
بی روی تو چون گل از دم سرد خزان   از آه من آفتاب تر مرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بگشایند   و ز مژدهٔ من دل جهان بگشایند
راحت نه عیالست منادی بزنند   تا روی نقاب بستگان بگشایند

رباعی

شوخی که ز خندهٔ چشمهٔ نوش شود   خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم   آری دو شرابه زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد   صد سال ز باغ عیش گل چید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار   گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند   جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا   رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضه نقشش گوید   آب طلعت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان   صد نامیه از هر ورقی میروید

رباعی

از خامشیم جان سخن میسوزد   و ز هیچ ندیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من می نالد   اندیشه ز آرزوی من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد   کوی تو بهشت عقل و دین میباشد
در دور تو جای هست دلبر کف دست   در عهد تو جان در آستین میباشد

رباعی

درد اگر اجل رسید و درمان نرسید   توفیق بنور شور مجستان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم   کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

رباعی

از زهر ستیزه خوی او میشویند   از چشمهٔ حسن روی او میشویند
از پیچش دل طرهٔ او میشکنند   از گریهٔ مشک موی او میشویند

رباعی

وقتست که یاران بگلستان ریزند   گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس   این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

رباعی

در سردی یخ بند که لرزد خورشید   خون بسته شود چون قلم اندر رگ بید
گلدستهٔ از دود و شرر بسته شود   کاندر کف روزگار ماند جاوید

رباعی

شاهی که فلک هم گهر او نشود   سنجیدن او بسعی بازو نشود
هم سایهٔ او نهند در کفهٔ فکر   ورنه دو جهانش هم ترازو نشود

رباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد	نیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کنندت بضمیر	این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رباعی

آنکس که زراه نفسم بسته کند	دل را ز هجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج	ای وای بر آنکس دم او تفته کند

رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو	کالوده ببوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک محبت هرچه فراست فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین	جای گره زلف تو گر دیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب محنت می جویند	جمعی ز گل و نشترنت می جویند
آسوده جماعتی که رواز دوجهان	برتافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از فسرده غم شادم کرد	در بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیک جهان درد آراست	چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند	دریوزه جز آوردن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید	امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد	ملزم کنمش که بایدش آگه شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان	ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد	در جام ز رود می که مشرب نگزد
مردیم ولی نه زود مردیم نه شاد	غم دست بهم سایه و هم لب نگزد

رباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود	آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رباعی

دیدم جای که فتحیاب آنجا بود	منزل گه آرام و شتاب آنجا بود
یار نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش نه آنجا و آفتاب آنجا بود

رباعی

آن کس که نوای عشق بر دوش آید	با نیستی ابد هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند	این کشته نه مستیست که با هوش آید

رباعی

ای عیش با لایشت آمیخته اند	وی غم ز صفای سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب درد سرشتی پیداست	کز آب و گل منت بر انگیخته اند

رباعی

بر ساغر من که عشق از و تشنه برد	حد نیست کسی را که بدعوی نگرد
زجرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم	دریای محیط از و بکشتی بگذرد

رباعی

رستم بجرم که درد ایمان دانند	معموری دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاه	قدر گهرش صنم تراشان دانند

رباعی

گر سنگ ملامت بدلم نستیزد
از ہر سر موچشمهٔ آزا نگیزد
ریزد می ازان سبو گر نشکست دلے
گر نشکند این شیشه میش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رہبان کردند
بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بہت ہستیم بعد پاره شکست
در خواجه که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید واز شوق دردن
صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل بر شستم طلبد
وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بہشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخی آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر مغز ہر نقش نیابے باشے
آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشترے کار کند
وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بہزار جان فروشد از غم
تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی ہمه بود رنگ بے گفت تہدید
سوداگر معصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها گر من نے بینم
بربند که تا کشوده خواہند خرید

رباعی

تا کے برت اظہار عدم نتوان کرد
یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بزره خواہی رفتن
جاے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

رباعی

اے آنکه زدور دست شرمت باد
فارغ ز بلا نشسته شرمت باد
توسنگدلے و تہمت بے اثرے
بر جلوه حسن بسته شرمت باد

رباعی

در علم و عمل چو ذوفنون آمد مرد
آرایش بیرون و درون آمد مرد
از معرکه بے زخم برون آمد مرد
وز پرده کار غرق خون آمد مرد

رباعی

اے آہوے فتنه سنبلت را بکمند
در دام فریبت اہل ایمان دربند
بعد از تو نبرد باست اسلام عزیز
تا زسے که زاہم بریزد آن ترک بلند

رباعی

اے خواجه که از تو مرگ جان خواہد برد
اسباب زمانه ہم زمان خواہد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست
نباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رباعی

گر دل بردم عشوه نماسے چه شود
باید دلم از عشوه صفائے چه شود
صد کعبه و سومنات آبادانست
معمور شود کلیساسے چه شود

رباعی

خوش آنکه شراب ہمتم مست کند
آوازهٔ امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر
شمشیر دہم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید
محصول زمین و آسمان سے باید
آنکو بقناعت مثل آید اورا
گر ہیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب مغتنم دم از نور زند
آتش به نهاد شجر طور زند

منصور دم از بے ادبے میزد و من
مرغ ادبم لقمۂ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بما باز آید
این بخت عجوز بر سر باز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال
بس طائر بسمل که بپرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود
بے فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت
از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الراء

اے چهره گرم خوے فشان کاکل تر
وے غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو برسم باج گیرد هر ماه
از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنے سوال از کشته زار
کان غمزه ترا چگونه کرد ستمکار
من هست محبتم چه دانم که مرا
این سر بود افتاده بچون بادستار

رباعی

پروانه کنند زیارت نور از نور
زان شمع بود سینۂ من غیرت طور
عشق من و پروانه بهم کے مانند
من شعله بسینه دردم او سینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار
زهد آمد و کرد اشک بر دیر نثار
آن نیشه داغ جست و این پنبه گوش
زان حبل متین یافته شد زرین زنار

رباعی

عرفی تشوے معتقد رنج و حضور
نے خو بملال کن نه عادت بسرور
زنهار ز شیرینے و تلخے بگذر
گر گریه ماتمے وگر خنده سور

رباعی

عشق آمد و گوید که ره محنت گیر
داغم بجگر نهد که رو طاقت گیر
الماس و نمک سوده بزهر آمیزد
کاین مرهم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمه

اے گل ز من سوخته خرمن مگریز
چشمم چمنے زود و گلخن مگریز
من آتشم آتشم تو گل گل ز بهار
یکرنگے من به بین و از من مگریز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز
وای پاے طلب کوته و رفتار دراز
توفیق تنک مایه چه امداد کند
فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

رباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز
تو گریه و آه و کو نالۂ تیز
تنها نه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

اے عشق بعقل عرفی مست بناز
اے درد گداختے دلم هان بگداز
اے گریه جگر دریده بر دیدۂ ماست
اے ناله اثر ماند ز دربناله راز

ردیف السین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس
عشق آمد و صد چراغ بے نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان
کای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ هوس
جوے عسلے دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردے گفتم
مرغ چمن عشق نترسد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش
چشمم ره قافلۂ خون میزد دوش

رباعی

عرفی تبے از داغ دل دوراندیش
بگریست بهای های بر ظلمت خویش
داند بکوے او رهش خضر و مسیح
کز دار شفاے در او چو مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر روم سردی بفروش
دریوزه کن و چهره ز زردی بفروش
خود را بجز از خویش بمردی بفروش
سر تا سر خویش را بدردی بفروش

رباعی

ای بر تو نثار از لب کوثر شکنش
گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست که گر دیده ترا نپیهٔ گوش
باید بدر آوردن و آتش زدنش

رباعی

اے عشق بیا مانع آلایش باش
اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے هوس از ورد دلم تا دم حشر
جاروب کش هزار آسایش باش

رباعی

شوخے که تمناے دلم بیند فاش
میگفت و بجوے خویش میکرد تلاش
یار بچه کینم دست و شمشیر ولے
ارزند بزخم تا و لے بودے کاش

رباعی

چشمم ز تماشاے جمال مهوش
جانم بتمناے نگارے سرکش
چون جامهٔ شاهدان سراسر گلشن
چون نامهٔ عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه رسل نشست بر نطر وش
باز آمد و همت سایه در کشور عرش
این معجزهٔ رفعت شان ست که او
بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ردیف طا

ساقی ز رخسم کرد بگنجینهٔ بط
بنمود جمال سے ز آئینهٔ بط

بط سینه بدریا نهد اما ساقی
دریا نهد اند شراب در سینهٔ بط

ردیف عین

دیر است که مستم نه مطیعم نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود
در مصطبه ناخورده مے آیم بسماع

ردیف کاف

وے با دل ریشهاے آگنده نمک
در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت گلیم بانگ الله معک

رباعی

آن غنچه گر زوے همه ریشم و نمک
تا شعله کشید نور حسنش بفلاک
بے بهره بماندیم که از دیر مغان
زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک
اے دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته بزهر
این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک
نے کیش مغان بذوق نے دین ملک
خامش که رخشیدم و نکو سنجیدم
نیک و بد این جهان بے آب و نمک

ردیف لام

بے آه و فغان عشق بکس نیست حلال
بے ناله شکر هم بکس نیست حلال
آن کس که ترنمش دل نخراشد
آمیزش صورتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده به مسکن باشم
نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا برهست خیال خود نبشاندم
تا از بر هر که بگذرے من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدرنگ آوردم / خوش مذهب و ملتی بچنگ آوردم

با این همه گمراه چه سازم چکنم / هفتاد و دو فرقه را به تنگ آوردم

رباعی

یارب به عفوت به پناه آمده‌ام / سرتا بقدم غرق گناه آمده‌ام

چشمی ز کرم ببخش کز غایت شوق / بی دیده بامید نگاه آمده‌ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم / وز کوئش سر بلای این در بودم

رفتم ز در تو کز جزا دادن سر / شرمندهٔ سنگهای این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمهٔ لعلی فام / در مطلع صبح میسرود تا بر شام

یکقطره شراب ماست گر بعد صبوح / آمد بته پیاله از گوشهٔ جام

رباعی

عرفی صف بدنما شکستم رستم / در زاویهٔ رضا نشستم رستم

اینک ز وجودم بهزاران زنجیر / هر موی کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام / زین رنجه مشو که گردد امان توام

با خویش ادب زیاده ورزم که تو / زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب جم وکی ز اهل حد می‌بینم / واهنگ حسودان ملحد می‌بینم

زین آمدن و رفتن طوفان حیرت / دریای محیط جزر و مد می‌بینم

رباعی

یارب نفسی ده که ثنا پردازم / واین نغمه باهنگ سزا پردازم

دیباچهٔ علم خویش ورشیم ثنا / کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از نزد و عنهٔ رزمگاه پر لاف زنم / وز سینهٔ اهل رزم با صاف زنم

با این همه خود راز ملک به دانم / وز اهل زمانه با بالنصاف زنم

رباعی

اکنون که پی عمارت هوش کنم / گر هر دو جهان باده شود نوش کنم

کو جام محبتی که با این همه ظرف / اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم / گره و رزد لنای مشوش گردم

چون شام شوم باز پریشان و ملول / در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برهمن خیزم / گز ذرهٔ صد فساد بر سر ریزم

بس فال زدم مصلحت این بود که من / هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

ای محتسب از من بگذر روز عمل / من دیرنشین و باده نوش دو علم

بر شیشهٔ من سنگ بینداز مباد / زور در شود و بت شکنند در عالم

رباعی

عرفی رخ شیون بخراشی که شدم / غافل ز دو صیتم بتماشی که شدم

از هیزم نیم سوز آتشکده‌ها / صندوق مزارم بتراشی که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگر می‌بینم / خس را همگی زخم نظر می‌بینم

یارب چه شراب دادهٔ عالم را / کز حال خودش خراب‌تر می‌بینم

رباعی

عرفی منم آنکه رهبر ایمانم / آخر ز جبین راه بر آمد جانم

من کشتیم آرم بگران زحمت کسان / چندانکه بدریا شکند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی هوس افروز غنیمت بینم
گه مضطرب از بیم جمعیت بینم
با دوست بیا و نرد بیا سا تا چند
بازیچهٔ دست هر نسیمت بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم
با درد تو ئی که گردی افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم
آن هم بتو تا فرد شد اکنون چه کنم

رباعی

با فقر بجاه کیقبادی ندهیم
محکوی غم بجود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بکشائید که ما
خاک رہ غم بخون شادی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که بزرقست علم
جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من
ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگذارم
گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یک ذره ز من بغیم اذیت از آن
بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردد
گر دور کعبه بی صفای گردم
تا کی برسم بمنزلی در ره دین
یاران همه همتی که وا محروم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستی میرم
بی بهره ز گرم و سرد مستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو
گر توبه کنم تبنگ دستی میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان
وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب به عطاست
تا دیده وبی نگاه و تا گوش گران

رباعی

ای نغمه گر از سینهٔ پسته لبان
تا تیر طراز نالهٔ بی طلبان
گوی داری خروشان طلبت
در سینهٔ خاموشی تا بی ادبان

رباعی

در خلد بری میوهٔ طوبی بودن
در سینهٔ مجنون غم لیلی بودن
در آئینه عکس روی لیلی بودن
زشت است بجنت اهل معنی بودن

رباعی

تا از در محنت کدهٔ دل ریشان
افتاده رہم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده صف
چون حاشیه کلام سهو اندیشان

رباعی

من شاعرم و سخن آرای جهان
در معرکه با خویشتنم در جولان
گر زانکه قبول نیست معدومی را
اینک من و اینک من اینک میدان

رباعی

ای حسن بیا کرشمه با دین کن
وی عشق مرا ز عقل بی آئین کن
ای تیغ بلا سینهٔ حیا نم بنواز
وی سیلی غم روی دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق و ننگ آوردن
عاشق ز دیار ما در ننگ آوردن
از گلشن قدس آب در ننگ آوردن
آینه ز تو خرم را به سنگ آوردن

رباعی

صبحی که ز مر غولهٔ مرغان حزین
در طارم فلک بود سراسیمه طنین
کردیم دعای و هم آواز شد ندا
آئین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پا بستی تو
معراج محبت مطلب پستی تو
بوی نشنیده خون دل میریزی
رو جام قدح مجو که بدستی تو

رُباعی

گردون که نلال بخش افزانی از و
کی باورم آید که پریشانی از و
داد و ستد جود تو میخواست که تو
شادی دهی و ملال پستانی از و

رُباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم بی غمی مشرب تو
اینا شته هجران ز نمک داغ دلم
اما نه از آن نمک که دار دلب تو

رُباعی

منصور کجاست تا بگویم این گو
از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو
دلخسته عاشقی انا الحق چه نواست
معشوق توئی حوصله کو تمکین کو

رُباعی

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگو
از مرغ دعای بسته بر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس
از ظلم طبیب بی خبر هیچ مگو

رُباعی

خیز ای دل ریش دوست کو بان میرو
گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قدمت قافله رست
گو ریش فزون شو ایچه نتوان میرو

رُباعی

عرفی دم نزع است و همان سستی تو
آخر بچه باره بار بربستی تو
فرد است که دوست نقد فردوس بکف
جویای قیاغست و تهی دستی تو

رُباعی

حشمت طلبی زمزمهٔ کوس شنو
دستان شوی و قصهٔ کاوس شنو
جو بند ز حالتی و مستی و سماع
از دیر مغان نغمهٔ ناقوس شنو

ردیف های هوز

آنانکه غم تو برگزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح عشقست
با آنکه سپاه او شهید ند همه

رُباعی

رضوانکم گفت کام درویش بده
کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی و جوی شیر و آن حور و قصور
بستان و ز دل یکسر مو ریش بده

رُباعی

از سردی دی باد هوا یخ بسته
تا عرش برین ز لب دماغ بسته
شکل کرسبوی آسمان بشگافند
زنبیان که در و جسم هوا یخ بسته

رُباعی

در عرصهٔ عشق ننگ میدانی به
از گفت و شنو سکوت حیرانی به
بلبل نشوی و در چمنش فاخته شو
یک نغمگی از هزار دستانی به

رُباعی

عرفی دل خود را بچه خوش داشتهٔ
گر این دو سه بنده است بگذاشتهٔ
بگذاشته از تو هم درین نشأ جداست
برداشته با پدرت چه برداشتهٔ

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذری
گه در دل و گه درون جان میگذری
هر جند که دل بشرح تمنای ترا
چندانکه نویسم تو بران میگذری

رُباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوی
گو دل که بسی مست و دیوانه شوی
پروانه که شود کس لیک بسوز
تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رُباعی

عالم بدهن چند پریشان گوئی
رویم چپی آب تا بکی و دو روئی
فرشتیم و این تنگ اسلامیان
بعضی کرزدند با همه بدخوئی

رُباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کے
خود گفتن و هم خود بشنودن تا کے

بیدار دلان را دل شبهار ز دست
نوروز ندیده و غنودن تا کے

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسے نخروشے
باید کز عرفی این سخن بنیوشے

شهدے ندهے که حنظلے بستانے
در دے نخرے که مرهمے نفروشے

کے ملک دلم پذیرد آبادے کے
کے زین غم و درد یابم آزادی کے

نقشے بنگار کاندرین ره ورنه
بس دورهٔ من کے رسد و شادی کے

رباعی

آزرده نیم که سر گران میگذرے
بیگانه بگفت دشمنان میگذرے

با دل سنگر چگونه آمیخته
بنگر که چسان درون جان میگذرے

با دوست یکے شو که جهان سیر توئی
در کعبه توئے بجلوه در دیر توئے

وحدت گه دوست را که محرم هم دوست
گر دوست نه محرمے غیر توئے

رباعی

عرفی گل باغ را نگیرے بخسے
در بادیهٔ عشق بجنبان جرسے

میراث هزاران خرد گرسنه چشم
شک نیست که جاودان نماند بکسے

اے آنکه بسنگ جور دشمن شکنے
بر تارک خویش گلفشان چون چمنے

با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با خویشتنے

رباعی

تا عهد نگاه گه بعزمے بستے
از مهر بهر دلاسے او بیوستے

از نیستیش چه غم که از هستے او
هر مو که شود نیست تو با آن هستے

رباعی

گر دیده بسے کوشش و گردیده بسے
عافیت مطلب نبود وست رسے

آنرا که تمام هوش بانگ جرسے
وانرا که همه شتاب گرد فرسے

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
موج نخست است ز بحر قدیم

تا برم این تحفه به تکمیل عرش
زو کنم آرایش قندیل فرش

بر که بنام صمدِ بے نیاز
نامه نواز آیم و عنوان طراز

از اثر او صمدیت رفیع
بر گهر او احدیت وسیع

رنگ زر جامهٔ اصحاب شید
دام تهٔ عابد دل کرده صید

غازه فروش سر بازار شرم
آبله ریز تهِ دلهاے گرم

زهر چکان فرّهٔ دلبران
حسن فزایندهٔ عصمت دران

شیر کشایندهٔ پستان صبح
یاسمن افشان گریبان صبح

زمزمه کارِ لب ناقوس دل
داغ فروز دم طاؤس دل

زیور آوازه ناقوسیان
چشمهٔ آرایش طاؤسیان

آستین افشان نسیم صبا
آتشے انگیز اثر بادعا

جوهر آئینه حوری وشان
جرعهٔ پیمانهٔ معنی نشان

انجمن آرائے حریم سماع
نوحه طراز لب گرم وداع

بر نفس گرم ترحم فشان
وز اثر گریه تبسم چکان

بال کشائے فلک اندر صعود
ناصیه ساے فلک اندر سجود

سرمه کش عبهر زرین قدح
وسمه نهٔ ابروے قوس قزح

راه نماینده آینده گان
مایهٔ هستی ده پاینده گان

شمع مه افروز شبستان شب
شیر سحر دوش ز پستان شب

لوح عمل ساز ورع پیشگان
نامه بر انداز جزع پیشگان

شمع نه افروز حرم احترام
نامیه سوز چمن انتقام

بر شفق گریه عطارد شمار
بر ورق دیده تماشا نگار

تاب ده رشتهٔ کوتاه عمر
تا بعدم رفتهٔ از راه عمر

سور دمی داده بیاد بهار
نقش کشی کرده خزان را شعار

مرغ شکیبائی از وسینه تنگ
چهرهٔ بیماری از و نیم رنگ

گوهر دل شسته بدریای خون
زد اثری داده بدرد درون

کرده مساحت بذراع صفات
بوقلمون مزرعهٔ کائنات

بوسه نگیرد ز دماغ سمن
کش نفس او ندمد در دهن

جل جلاله علم شان اوست
عم نواله مگس خوان اوست

برده دل از حسن چه نخاست این
گوهر خود زاده چه دریاست این

خاک نشین در او بندگی
مرده سپار بر او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار
گردن آزادی از و طوق دار

لبس کرپود لشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد به ره سهو ما

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشان از دست
سینهٔ هر زمزمه جوشان از دست

لغزش مستانه و بد سهو را
چشم افسوس کند لهو را

ناطقه را از خروشی دهد
قفل گری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه برست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گزان آورد افسوس را

تا نزد این حلقهٔ ایوان رقم
بود برهنه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حله فروشی بعدم زاد برد

زندگی از وی عدم مرده را
تازگی از وی دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بگمان آورد
وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است
بر اثر از سینه مست از وی است

داسگی حسن دهد ناز را
نغمگی آرا کند آواز را

عقل بجاسوسی راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وی است
مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیه عقل به تعلیم داد
مرهم ناسور به تسلیم داد

تا ز عقارات اثر بسته بود
دست وجود همه بربسته بود

چون در جودش باثر بار شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد
دست تاثر ز حنا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال
آیت تصویر بر آمد بفال

بانگ عروسان عدم زاد کرد
شهر عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکف خاک بست
آهوی معنیش بفتراک بست

کوشش اندیشه با فلاک داد
ذوق تحمل بدل خاک داد

ناز بدرگاه جوانی نشاند
عجز بدروازهٔ ثانی نشاند

رنگ ز رخ عذر نمود انفعال
بر قدم اندازه برید اعتدال

ناصیه را لوح ادب نام کرد
بوس زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد و بشمع صفا
دود دل افشاند بروی دعا

داد بآوازه شراب نوید
بست ز خمیازه دهان امید

هاضمه را نام ز دحلم کرد
حوصله را حما فکه علم کرد

غنچهٔ معنی از تکلم کشاد
چشمهٔ کوثر ز تبسم کشاد

دانهٔ غم در دل افگار کشت
تخم کرشمه بعدم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش — گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند — آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد — چاشنی نغمه بآهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند — عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب — کاهی ز برون رانده درون گشته آب
آئینه داد بدست مجاز — کاهی ز برون مانده بهین عکس از
گفت بشیرین که برافگن نقاب — سایهٔ حسنی بتماز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بحل زیر سنگ — کوز گهری طلبید آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود — سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش که رو — صید مجازی بگوزنان گرو
دامن یوسف بمیان زد که خیز — انجه گرفتی بزلیخا بریز
نقش سراب از حرمان بشوی — کودلش از ما بتو آورده روی
نوردی آرایش هر محفلی — نشکیبد که نکاود دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد — دست تماشای یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور — تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد مست — کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست نگیرد بگرد — زانکه نروید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب زاند — زهر ملامت بزلیخا چشاند
مشعل بهم برزده کاین حالت است — چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است
سینه بغم داده که این گنج تست — عشق بدل داده که این رنج تست
چشمهٔ جود است چه مولی است این — نیین و جود است چه عینیت این
زین متفرق شده مست غبار — ذره وشی کو که نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان نگر — بو تلون رنگ دهد برگ و بر

صاحب بستان ز تلون جدا ست — این همه در بند دو رنگی چراست

از چه درین باغچه چند و چون — خار و گل از یک شجر آید برون
بهر چه در مشعله گاه شهود — نور بیک جامه در و نیست دود
مه ز چه آغشته بنقص و کمال — گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعهٔ دیدار نوش — گاه شود مست که آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست — گه کندش نغمه ز ناقوس مست
بهر چه هر دل که برانگیخته — از غم و شادی بهم آمیخته
گر وریک چشمه تراوش گزین — باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خونچکان — گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز — بیدلی انگیزد و عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت سرور — شاهدی آموزد و ناز و غرور
حکمت این رنگ ز رنگهای نغز — کاید از و بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست که این رنگ و بوست — در چمن ماست نه در باغ اوست
باغ دی آلودهٔ نیرنگ نی — در چمنش آب نه و رنگ نی
برگ تلون بمیان هیچ نیست — فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ وصالش که تمنا کنند — دیده که دارد که تماشا کنند
از روش این راه نشانی ندید — سایهٔ دستی و عنانی ندید
وهم در آمد که نشیند برین — تیره شدش دیدهٔ نابود بین
سرمه کشش دیدهٔ ما اعمی است — دیده همان در طلب سلمی است
عقل که در وادی برهان شتافت — ره بحرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صوابش کم است — چهره بگوییم که نقابش کم است
پای طلب سود در اول قدم — ده که برد برتر ازین کس علم

دست کسی حلقه برین در زند — کو علم از هستی برتر زند

صد نقش زینتِ بیرون در نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست هم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن که روے را بود آئینه‌وار دیده دلے صورتے آئینه‌دار
حوصلهٔ وصل دلارام نیست باده باندازه و جام نیست
تا که و اندازهٔ دیدار دوست حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفس و ریم به در تب امید بسوزیم به
دست بداماں طلب چون زنخ وز بزم لاف ادب چون زنخ
من کیم اندازهٔ من هیچ نیست در عدم آوازهٔ من هیچ نیست
گر بمیان آورم روسفید بر در فردوس نویسم امید
ور کند از راه عتابم ذلیل شعله بنوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالے گوید

اے همه عین تو و پاک از همه نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمهٔ هستی دو عالم توئے من که انا الحق زنم آنهم توئے
نغمه طراز چمن وحدتست زیور شب‌نه تو محالیت ست
در بر هستی تو هستی مجاز دیدهٔ علم تو بکنه تو باز
ذات تو مفتون اثرهاے تو علم تو حیران تماشاے تو
حسن تو در جلوه فروشے علم عرفی از ان دیده نماند بهم
صورت از آوازهٔ جود تو مست معنی از اوصاف تو کوتاه دست

از تو بود روز و شب انفت گراسے عنبر و کافور بسر دوش سماے

قصر بهار از تو معنبر اساس شاهد باغ از تو معطر لباس

سنبلے زلف از تو پذیرد شکست لعلے لب را تو دهے رنگ بست
طبع تحمل ز تو آرام گیر گوش تغافل ز تو رونق پذیر
عقل ببازار تو کاسد متاع عشق ببزم تو پریشان سماع
طبع سنرد از تو برد انتعاش سینهٔ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شهلاست ز جام تو مست طرف گلزاران برعونت شکست
مست بلا از تو گراید بخون روے حیا از تو بود لاله‌گون
شاهدریان ز تو بس روسفید کفر سیه روز تو مستِ امید
کینه برے را بطبع داده خشک لبے را بورع داده
سینه حصارِ غمِ دل کرده مے کشدم درد و بجل کرده
رهبر کوے تو عبودیت است تاج صفاتِ تو الوهیت است
بودے اگر هیچ توئے در وجود پیش تو بردے بعبادت سجود
حسن عبودیت مشت خیال کس چه شمارد بدر ذوالجلال
یا قدرے مایهٔ از زندگے یا مچشان چاشنی بندگے
ده براین طائفهٔ ناتمام لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار حکم باز بر اسباب عمل را بعلم
آنچه بآن عالم است آسمان باز بطلب مدش کن نهان
زرد کن این نه چمن تازه را سرد کن آهنگ شش آوازه را
هفت تذرو از حیران باردار مرغ اثرشان عدم آوازه دار
سنگ برین شیشهٔ سیماب زن شمع شفق شعشعهٔ در آب زن
دشنهٔ بهرام برآر از غلاف سینهٔ دستور فلک بر شگاف
انجمن مهر بروب از صبا دست شفق نیز بشوے از حنا

آئینهٔ صبح فرو بر بشام وین قدح شیر دنا فگن ز بام

تیر فنا راز کمان دہ کشاد
شعله قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بردہ باد بنه
مهر فنا بر لب ایجاد بنه

نقش نمود از ورق ظن بشوی
چهرهٔ روح از ورق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا واستان
رایحهٔ گل ز صبا واستان

جلوهٔ معنی ز صور بازگیر
در رهِ وحدت روش نارگیر

تا کند این زمزمه هر مشت خس
کای تو سزاوار بهستی و بس

هستی و کیفیت مستی توئی
هستی دارنده بهستی توئی

حسن ترا بر تو حلال ست ناز
ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس
جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنهٔ فرمان تو
برگ رضا برده ز بستان تو

شاد نشینان ملول توئیم
نامزد درد قبول توئیم

زهر غم و شهد طرب نعمت است
هر چه دهی مایهٔ صد منت است

منتِ جاوید تو بر جان ما
نور تو در سینهٔ ایمان ما

سینهٔ عرفی حرم راز تو
لیک دلش رنجهٔ شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد
درد پذیرندهٔ ناسور باد

ای تو به آمرزش و آلوده ما
وی تو به غمخواری و آسوده ما

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز
عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه
حلم تو بنشانده غضب را بتاه

منفعلم از عمل ناسزا
کز همه بشکست بپوشان ز ما

تا ابد از معصیت آزرم ده
حوصله ضامن این شرم ده

رسته ما ز ریا شرمسار
بندگی از نسبت ما شرمسار

گیرم ازین معصیتِ بیحساب
هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که به پیچاندن بازوی تو
به که بناشم تبر از وی تو

در کرمت میزندم بر دهان
تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن سیر نرم آنم بده
برتر ازان تیر عنانم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز
گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت ببخش
چون بچشم نهم حلاوت ببخش

شهپر جبرئیل نیازم بده
راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آورمش در وجود

رائحهٔ عطر وفائیش بده
گوشهٔ دستار رضائیش بده

ما بدماغی که رسانم نسیم
غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشاهٔ توحید در آید بجوش
مستی جاوید بر آید ز هوش

ای تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر مزرعهای امید

بحر عطای تو جواهر شمار
بی اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم
خواهشم آموختهٔ خون کنم

از نفس این نیز لبشوئیم به
حرف ادب سوز نگوئیم به

طرهٔ خواهش برضا بشکنم
بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار
عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست
تا کند اندیشهٔ از بهر لیست

دیدی اگر مصلحتی در عدم
بر اثر آن رود اکنون قدم

مصلحت ما دگری دیده است
او بکند هر چه پسندیده است

شادم از و گر غم و گر شادیست
معنی این بندگی آزادیست

ایضاً

ای طلب چشمهٔ امید ما — ذوق فرش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم — وز طلب گنج نیا سوده ایم
همنفسم چشم کشاد طلب — هم طلبم غالیه ساز ادب
نیست ادب روی زره تافتن — ورنه که داند بتو ره یافتن
ما عدم و ذات تو عین وجود — دست عدم کی در هستی کشود
از عدم آرایش ما کردهٔ — گوهری از هیچ بر آوردهٔ
سود و زیان زین گهر آن تو راست — وای برین دانه که بی جوهر است
نی به ازین نغمه نه آئین بود — نغمه زنی پاس بردن زین بود
گرچه بزادیم ز نجر عدم — نسبت گنج ازلی نیست کم
نسبت این گنج بکاری تراست — در غم آرایش این گوهر است
منت این گنج به تعمیر ماست — زیب بده این گهر بی بهاست
گر حرفی از تو بود نوریاب — خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا بر فروز — برقع مستوره نسبت بروز
برگ و بر باغ فتوحم بده — ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار — سایهٔ سیمرغ کنم آشکار
گر بضمیرم نهد اندیشه پای — باز گرائیم بجنبد ز جای
در بفشارد قدمی در دلم — گرد دراز ان تحت ثری منزلم
شمع جهان چون بدل آرم برون — از همه سو نور دهی افتد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز — از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من — شهپر جبرئیل شود کام من
جلوه ده بمعراج معانی کنم — درازنی چرب و زبانی کنم
طائر معنی کند از باغ جان — بر سر مجنون دلم آشیان

وصل توام ره زن ایمان شود — هر سر موئیم چمنستان شود
این زر اندوده منه در گداز — سکهٔ همنفسش بر افروز باز
تا نگرد چشم تماشای ما — اسم تو بر لوح سیمای ما
از ثمرات تو محمد یکی ست — وین ثمر از باغ تو بالندگی ست
اندکی اما گل مقصود است — هر دو جهان از نفس بود اوست
اندکی از میوهٔ این بوستان — هست گلوگیر همه دوستان
حوصله بالذات دنارس ست — حوصله سنجان ترا این بس ست
وای گر در باغ تو این مرغ دون — نغمهٔ شایسته نریزد برون
گو پر جبرئیلی و گلزار حال — تا بگشایم بهوای تو بال
میکدهٔ راز شود مشربم — نغمهٔ مستانه کشاید لبم
باز شود قفس زبان بستگی — زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار — کشمکش دیو از و باز دار
شام اجل کز سر جان بگذرد — وز عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور کن بو درا — نور شهادت بده این دود را
مژدهٔ گلزار مخلد بده — برگ ره از دین محمد بده

در نعت آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

بوسهٔ اول که کلیه اثر — زد بدر گنج بدائع گهر
در گهر افشانی گنج آفرین — بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار — تا گهری افگند بر کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی — موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود — در رقم دائرهٔ هست و بود
دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت — باز بوی دائره را باز گشت

دایه او شاهد هستی فروش	بود ز پستان عدم شیرنوش
گرنه پی آرامش او در وجود	جنبش مهدش ز ید الله بود
انچه ازل گوشهٔ مهد وی است	وانچه ابد توشهٔ عهد وی ست
آنکه بنبض آمد و برهان طلب	کنت نبیا کنش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند	هم غم و هم شادی ازو سربلند
سینه در داز نفسین است جوش	از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از غربت جان تافته	آب رخ از خیمهٔ دل یافته
جود بدریوزهٔ احسان او	لطف ازل مائدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اتحاد	عهد ازل راه گره پی گشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل	روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت ز وی افروخته	شعلهٔ مهرش دل خود ساخته
در چمن روضهٔ لطف ازل	رحمت او بال کشای اهل
صید زبون دای ازان دامگاه	نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل بخشایش از تابناک	لالهٔ آمرزش ازو آبناک
زونیج شرع گرانمایه طرز	جامهٔ لولاک بود تنگ درز
سینهٔ او عینک عین الیقین	گیسوش آرایش حبل المتین
نوردفا از نفس عهد او	سبع مثانی مگس شهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش	کوثر تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش مرآت عشق	خاک درش مست مناجات عشق
دوستیش دل طلب سینه دوست	صیقل او جلوه هر آئینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر	گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی اندازهٔ آثار دوست	حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او عالم معراج فرش	سایهٔ تخت الثریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ اوست	فصل بهار ادب از باغ اوست
روی وضوء شسته بآب ادب	طاعت او سلسله تاب ادب
ازار نی شوق وی آلبستن ست	لیک ادب سد ره زادن ست
چون اثر لطف حکیم ازل	ساخت شفا خانهٔ حکم و عمل
دارویی هر درد کر خواند فشاند	جمله برنجوردلان بر فشاند
حقهٔ معجون ادب رنج بود	زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان عین	این هنر امروز ترا زیب و زین
روح امین با همه فرزانگی	زد علم دعوی پروانگی
راکشایندهٔ عیب و هنر	گفت اگر ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان بر فروخت	سایه که پروانگیش گرد سوخت
ظل الهی ست ولی ظل زدای	سایهٔ نور ست ولی نور زای
سایهٔ آن نور که بی سایه است	نور درین سایه تهی مایه است
گر بگشاید عدم صید بند	انچه نه واجب بجهد از کمند
مایهٔ تقدیر بدست وی است	امر قضا میل پرست وی است
وربهرد نقص عدم از عدم	ممکن و واجب نشناسی زهم
چون نظر عقل ممیز شود	در ازلیت متمیز شود
صیت جلالش زده بر عین گوش	در بر دوست ادب سینه پوش
تکیه گهش بالش وحی جلیل	بالش محلو ز پر جبرئیل
توسن لب عرش بران زیر کام	ای شه معنی عزت حرام
محرم آن پردهٔ مستور بود	کز قدمش بوس ادب دور بود
لیک بدیر دگی آن مقام	با تگ همین در کر درون تر خرام
عرفی ازان زمزمه سیرت نیست	هیچ مهابا ر دلیریت نیست
نعت سرای ز لبت گم مباد	بی ادبی چون تو بعالم مباد

جان جگر زمزمه را تازه کن … بی ادبی را فلک آوازه کن

وصف نبی کن که کند اضطراب … بهر فدا گشتن او آفتاب

بر در شهنشه نبی تاج بر … تاج سر از معنی معراج بر

تا دل اندیشه نگارازی کنیم … نامهٔ معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا … خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بر روح الامین … کای تو بشارت بر سلطان دین

گوش بشارت بلب بام بر … مژده بآرایش آرام بر

نرم ببالین وی اندر شتاب … تا نزند تا که از آغوش خواب

هان مکنی گریه بیداریش … لب بگشای به طلبگاریش

دمبدم آهسته بران باغ جان … دامن امید بران بر فشان

گر اثر بوی کنانند پوست … خود بگشاید مژهٔ خواب دوست

چون مژه را نیم گشادی دهد … دیدهٔ او عرض سوادی دهد

عرض سلامی بده اما ز دوست … زانکه سلامی چو توئی تنگ دست

بلبل وحی هست نغم درای … بر چمنش هر چه توانی سرای

بر سر هر ذره که ناز سخن … پیش رود نعت سرای بکن

وانگه ازین شیوه عنان باز کش … رخت بآرامگه راز کش

با نفس گرم بجوش و بگوی … خیز که ایزد کندت جستجوی

امر چنین است ز جان آفرین … کز قدمش عرش شود بوسه چین

پس ز تو این زمزمه چون سر زند … خیز و دو دامن بمیان بر زند

پیش بر این مرکب گردون شتاب … ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش بیا در عنان … باز همان از جلوداش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت … بال بهم برزد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد … قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد

سایهٔ طوبی طلبید از بهشت … مردمک دیده بحوران نوشت

وانکه ازین غالیه گون تار و پود … بافت یکی نغز حریر کبود

زان بطراز ید شب بهترین … برقعی افگند بروی زمین

تا نکشد دیدهٔ آلوده باز … بهره نگیرد ز تماشای راز

لیک ز کامش چو بود بوسه گیر … برقع وی کرد و از آن خوش حریر

بس که بزینت گریش دل ربود … دست بآرایش دیگر گشود

نوری از آن هیچ جبین برگرفت … سنبل شب در چمن تر گرفت

چون زهش آراست ز هر برگ و ساز … بر سر بالین وی آمد فراز

داد بهنجار اشارت عنان … گشت بران باغ ترنم فشان

عاریتی زمزمهٔ آن تذرو … رقص در آموخت بآن تازه سرو

خانه فروشانه برفتن شتافت … آستین افشان بر توسن شتافت

توسن کرسی کتل عرش ساق … نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو … آهوی راهش سگ دنباله رو

گرم روش تر ز دعای مسیح … نرم عنان تر ز کلام فصیح

یکنفس اندیشهٔ سرعت فشان … گرد وی از جهل شود همعنان

گرچه مزاجیش بود معنوی … بت کند از علت چابک روی

گر بوی افتد نظرش در گذار … فوت شود وهم برنج دوار

کرد لبالب چو شد آرام یاب … دامن آرام چو رشک از شتاب

تا رود آسوده تر اندر هوا … تا بفلک بود سراسر خلا

جاذبهٔ نسبت دریای جود … چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود

از در این صومعه تا اوج عرش … زیر قدم عزت معراج فرش

حرز عزیمت به فنا در دمید   رشتهٔ بهر جاز گهر در کشید

برد بمیدان فلک ترکتاز   بست بتوسن ز قمر طبل باز
زد بعمل گاه عطارد قدم   باز تراشید ز جورش قلم
زهرهٔ رامشگر حورے نژاد   از نفسش بود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب   چهرهٔ مسیحا ببرید آفتاب
حکم دے از بهر دل کج نهاد   دشنهٔ بهرام بسهراب داد
مشتری آوازهٔ وصلش بسفت   گر بدر واے بصلا برفت
جعد معنبر بزحل بر فشاند   گوهر وے در تهٔ عنبر نشاند
بر قدمش تا نهمین آسمان   ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل حربے بتماشش بیافت   یار رمه او بچرا گر شتافت
تور برون آمده از بر وبال   رفت بقربان گه عید وصال
بهر سجود ره او توامان   صد سرش از هر سر مو شد عیان
چون سرطان بوسه ز پایش ربود   چشمهٔ حیوان ز سرابش گشود
چون اسد آن شیر زبان را بدید   دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل مے فشاند   در چمن سنبله سنبل نشاند
سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد   در سفر تحت ثری رو نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست   بر اثرش راه بخوست ببست
ناوکش از قوس چنان تیر جست   کز جگر جدے سبک خیز جست
بس که بتعجیل فرس میجهاند   شربتے از دلو بنوشید و راند
حوت ازان چشمهٔ نم آلوده شد   ز الم تشنگی آسوده شد
از نهمین منظره چون برگذشت   بارگه عرش پر از ذره گشت
هر که بهودج برِ شش خاص بود   در رهِ آن مرحله رقاص بود

گر دندم با قدم رخش رفت   تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت   بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سراسیمه ز غوغای او   غوطه زنان عرش بدریاے او
ماند نه بر وجه مسافت قدم   زانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان نامه دور   وز قدم نور و لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم   هستی خود هشته در اول قدم
از پی نابود مکان مست گشت   شعلهٔ بازار جهت پست گشت
پاے طبیعت ره دامن گرفت   مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
از حرم ایزدے آمد ندا   کاے گهر گنج الهے در آ
آن بردوش مرهم دلهاے ریش   عزم درون کرد ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا   شسته قدمها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان   رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ زدش زانسوی درگاه ماند   کام ادب در حرم شاه مند
با نفس از دل خود گرم تر   کرد سلامے ز ادب تر بتر
بنده نوازانه جوابش گفت   تا بر مسند رهش از شرم رفت
عجز فشان رفت بنزدیک مهد   عزت آن بست بآن ذره عهد
چهره بآن ذرهٔ ناسوده نے   هر سر مو دیده نگشوده نے
لیک چو در وصل نگنجد حجاب   یافت ز رویت چمن دیده خواب
لیلیِ خود دید و بسے نغز دید   زان تماشا نتوان مغز دید
دیده نے از چشم و تماشا برے   لیک سراپا بتماشا گرے
صاف شراب ازلی در کشید   نوشتی ازان لب همه زیبا شنید
با همه مستی ز می لطف دوست   داشت بیاد آنکه ازان سوی اوست
آن که بود امتش امانا د   آن که بر امتِ وے حرام

مرحمت عام بجوشش آمدش   مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا	لب چو اثر غوطه زنان در دعا
هر صفتی کز طلبش رو نمود	برگ اجابت ز لبش در ربود
مرهمی آورد فرا درد ما	ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده کرد	لیک همان گوش لب فرسوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا	بهر تو آهسته بگویم بیا
ده که سراسیمه شد اندیشه ام	هرزه درائیست دگر پیشه ام
عرفی ازان ذروه بیا بر متاز	گرم عنانی تو بس در مجاز
طبع بسی بی ادبی می کند	خلوت یزدان طلبی می کند
بی ادبی راگهر افروز گشت	بانگ برون زن که ادب سوز گشت
ای سخن گام زن اوج عرش	پای تو بس نازک و الماس فرش
بازپس اما قدمت ریش نیست	مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست
در خور اندازه عنان نرم دار	بوسه براهی که دهی شرم دار
مصلحتی نیست که مانی بجای	ای قدم طبع بلغزیدن آی
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت	شد گهر افشان و اجازت گرفت
رو به ره آورد و سبکتاز گشت	چون بحرم رفت چنان بازگشت
بستر خود چون بنشست از سماع	گرم ترک یافت بوقت وداع
هر قدمی تا در آرامگاه	معتکفی بوسه فشاندی براه
روح امین نیز که وا مانده بود	بوسه بهر گام برافشانده بود
بوسه بر آشفته ازین تیره فرش	زان طلب دست ربودش بعرش
گرنه بآن روضه ازین طرفه جو	تشنهٔ پرواز بود مرغ او
دامن خلوت تمیان برزده	عرش در آمد درش سر زده
آستین افشانده برین دامگاه	بس که سبک راهده با رامگاه
در دم آسایش روح الامین	بود برنج حرکت آستین

عرفی اگر نیست براقت بزین	مانده نشان قدم اینک ببین
بر اثر ره رو معراج راز	گرم عنان شو دو سه میدان بتاز
گر بتمنا رسی آنجا بمیر	ور نرسی خود بتمنا بمیر

ایضاً

ای نفس طبع ادب سوز شو	نغمه زنی راگهر افروز شو
نغمهٔ روح اللعیت ساز کن	زمزمهٔ نعت شه آغاز کن
صدر نشین شه پیغمبری	جوهریان را بکنه جوهری
صیرفی گوهر ارباب درد	برده زبس رنج کشی آب درد
گوهر گنجینهٔ معنی کشای	جوهر آئینهٔ مولی نمای
جوهر او سینه تنگ آشنا	گوهر او آفت سنگ آشنا
گرچه شد آن ترک ستم خیز او	آن خزف و گوهر زر ریز او
تاش نیابیم بهر لکد زیر پای	وانکه از و دیده کند جبهه سای
آن زچه از خون گهر ریختن	وین زچه در آن گهر آویختن
بلکه لبا بیم نه بکام ستم	زانکه بحل می کندش از کرم
گوهر خود را بشکست آزمود	جوهر او را بدو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری	بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی بدل تنگ ریخت	گوهر صورت بره سنگ ریخت
یعنی ازان منجر ازین منجراش	آن لبشان این بفشاند و باتش
چون خزفش غنچه گهر بوس یافت	درج درش نسبت فانوس یافت
زانکه زدر جش چو گهر پا کشید	جای گهر ترهٔ مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت	روضه یکی در شجر طور داشت
گنج معانی بتمنای غذا	بس که برافشاند شودش سزا

سنگ طلب کرد که با روی زرد / گوهر خود بشکند از تاب درد

سنگ اگر ترک ادب می کند / گوهر او سنگ طلب می کند
تا گهر دست تهی از رشته گشت / لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون خویش / فتنه نشست است از در مکنون خویش
چونکه ز جوشیدن خون رنج داشت / سنگ بفصادی گوهر گماشت
چون که ز هر زخم برد لذتی / بر گهرش سنگ نهد منتی
عرفی اگر گوهر پاکیت هست / لذت دینت بیرا از هر شکست
گوهر از و بشکن و عزت شمار / ز فرمهٔ هستی از وی برآر

ایضاً

ای ز تو آرایش عصمت ز تو / شرع کمس زان طبیعت ز تو
حسن نبوت ز تو زیبنده است / رنج محبت بتو دل زنده است
ناصیهٔ فقر زمین بوس تو / عصمت ما سایهٔ ناموس تو
مرحمتت چون گنهم بی شمار / تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نه هدایت ز تو آیت پذیر / نوح تیمم کند از خاک دیر
چون طرب ره نه برد مشربت / روح تبسم نشناسد لبت
خنده اگر سوی تواش راه نیست / کز مزهٔ شهد تو آگاه نیست
لب بکشا تا بر آب حیات / باز چشند تلخی لب را نبات
گر بدست افسون بمداوا دهد / از نفس مرگ مسیحا دهد
در مجلس گرم برانی نفس / شعله بخرطوم رباید مگس
هر چه سوی نسبت عنانش دهد / داغ طفیل تو بجانش دهد
زیور نسبت ز تو بربسته اند / جز به تمنای تو دربسته اند
باد سلیمان چو بباغت وزد / جلوهٔ شمشاد روان تو دید

گوشهٔ اورنگ سلیمان گذاشت / چهره بجاروب کشی برگذاشت

باغ ترا روح امین عندلیب / باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت / تابش تا بد بر تهم گهت
نالش من بی تو دلاشوب دهر / آب من از هجر تو آشوب شهر
از حرم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم
یا بکشا در همه راه دستگیر / یا بدرون راه دهی و پذیر
نعت تو از آئینه ادب رنگ برد / تا همه از دیدهٔ طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام / تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند / دعوی چندین نسبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست / تشنهٔ زینت گهر آرای تست
فیض ترا نامیه مزدور باد / باغ تو از فیض تو معمور باد
ایکه دهی گنج عطا رایگان / ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان
در گهرش دست سزاوار گنج / لطف تو دانستهٔ اثیار گنج

ایضاً

ای نگران خفته هشیار مست / شاهد مستی بعماری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده / ناقهٔ محمل بسماع آمده
خیز دو درویش عنان گیر خیز / جمله خرابیم بتعمیر خیز
شرم ملامت برد از ننگ ما / گوهر ایمان شکند سنگ ما
بود ازین صومعه رم کرده اند / رو بحرم گاه عدم کرده اند
شرع به همسایگی دل فرست / توشه تبرد یکی محمل فرست
تا بوجود آستین افشان رویم / بر اثر شاهد ایمان رویم
تا که شوی راه زنان در کمین / مایه ده گوهر ایمان و دین
غیر که ما را سر این گرد نیست / همرهٔ این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از سبلی غارت بریم / جنس خرابی بعمارت بریم

ای ز تو عمارت گر مشتی خراب — وی ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیره ترست از دماغ — نیست بگنجینه روا بی چراغ
مرغ تو آسوده درین دام چند — رنج محبت برِ آرام چند
این قمر از بهر چنین برج نیست — وین گهر آرایش این درج نیست
گرچه صدف مخزن هر گوهر ست — گوهر را صدفی در خور ست
حجرهٔ پرواز به محمل نشین — خیز و بیا در حرمِ دل نشین
محمل آرام بکماره بند — زیور این فرده بر آوازه بند
بس که بره شمع دعا سوختم — گوشهٔ محمل بتمنا سوختم
بس که کنم یاد لبت گریه ناک — بی تو کشم جرعهٔ روحی فداک
چشم من و چشمهٔ حیوان یکیست — آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفس در گلوست — ور لبِ قربان تو در جستجوست
بس که سکسته بگلویش نفس — مرغ وی آزاد نمای از قفس
تا یکی از منبر ظلمت نصیب — نغمهٔ تزویر برآرد خطیب
خیز ترنم به بهشتی در شکن — در نفست موج بکوثر بزن
صومعه آراسته انداز ریا — شرعِ نوشته این تماشا بیا
شرع ترا جمله در افزایش اند — در صدد زینت و آرایش اند
بس که در افزود برنگ و ساز — گر بنمایم بشناسیش باز
بس که ستم دیده ز تزویر پاس — در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان به است — شرع تو چون تیغ تو عریان به است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب — تا بشناسیم شب از آفتاب
این زر بیغش که برد نام تست — دست بدست آمدنش سکه شست
برلبِ وی تازه کن این نام را — سکهٔ نو زن زرِ اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا تویی — داروی بیدردی دلها تویی

نیم دعا هر دو عالم بس ست — بل ز تو آهنگ دعا هم بس ست

با نفس نائبِ طوفان نوح — کاین خس و خاشاک بشوید ز روح
با نفس مست می مرحمت — گز رهِ یار رفته شود معصیت
دست برآور که محل دعاست — بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مستِ عبار — سهل بود بر چو تو ابر بهار
زرین چمن کم بر نقصان پذیر — ز ریزش نیسان عطا برگمیر
برگ گل و نشتر خارش ز تست — رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست — سود و زیانش که بر و غم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم — چون تو شفیعی چه غم آسوده ایم
همتِ عرفی که غم اندیش تست — راحت غیر تو دو ریش تست
ماهی بی تاب کرانند ز آب — ذره بیالِ که پرد آفتاب
ره بشفا خانهٔ رازش بده — مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً

بلبل طبعم دهد این مژده باز — کامده اینک بچمن نغمه ساز
در چمن نعت تو گل دیده ام — زمزمهٔ تازه بر و چیده ام
می کشمش نغمهٔ مستانه را — رنگ نوی میدهم افسانه را
پرده ز اسرار درون می کشم — ظلِ شه از پرده برون می کشم
میکنم این دعوی عالی اساس — تا بکی این نغمه زنم در لباس
جمله برانند که بی سایه است — وین سخن از صدق تهی مایه است
سایه درش چون نگرد بی بصر — سایهٔ او دیدهٔ بی دیده ور
سایهٔ این ذات نه ظلمانی است — آب وی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماهِ تمام — سایهٔ ما این عرضِ دود خام

سایهٔ صورت طلب از آب گل | سایهٔ معنی نه فقط جز بدل

سایهٔ او صیقلی آفتاب | نور درین سایه بسوز و نقاب
نور دِه آرایش بود همه | سایهٔ او اصل وجود همه
سایهٔ او بود که دریای جود | داد بوی مایهٔ بحر وجود
سیلی نه آورده بهر گوشه کرد | گشت تناسل ز نمش خوشه کرد
سایهٔ او بود کزان بحر زاد | وز نفس چشمهٔ طوفان کشاد
لوح وجود از رقم فتنه شست | جنبش حرف از قلم فتنه نشست
سایهٔ او بود که در باغ ناز | بود تماشائی گلهای باز
آتش نمرود بتر باغ بود | لاله فروش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود که زد کوس حسن | جام علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند | زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور سراغ | داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید | عمر ابد رخت بکویش کشید
سایهٔ او بود که از جیب طور | گوهرش افشاند بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود | حاملهٔ گوهر ازان سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما | با گهر ذات تو شد آشنا
سایهٔ او بود که اورنگ داد | بر زبر باد هوا برنهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد | صعوه و شهباز بهم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود | روح امینش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش می وزید | چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست | سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات | وی صفتت فاتحهٔ معجزات

جوهر آئینه نمای توئی | معجزهٔ صنع الٰهی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور | سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند | شهر ترا جمله عمارتگرند
هر یکی افزایدش آرایشی | روبد ازو هر غش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام | جلوه کنی در وی و نبود حرام
بود تو مقصود وجود است و بس | جز تو همه گفت و شنود است و بس
گفت توئی و آن همه راه تواند | چشمه توئی جمله نگاه تواند
هر سخنی کز لب این رانده اند | تازه پیامی ز تو برخوانده اند
گر نبود مهر تو برنامه | جمله بشویند بخون جامه
گر نه نسیم تو بر آدم وزد | در چمن روضه لب غم گزد
گر نه ز مهر تو در دل زند | نوح کجا خیمه بساحل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ | دلفت آتشکده یابد ز داغ
گر نه دمی بر لب یوسف نفس | تیز بجوشد به بنانش مگس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام | زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض به یغما دهد | نیم زبانی که بموسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان | مور تپاند ز سلیمان عنان
گر نه فشانی بلبش ساز و برگ | از دم عیسی بچکد زهر مرگ
ای همه از فیض تو آراسته | دست بدامان تو برخاسته
من که نگنجم بحساب عدم | نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام | هست کم از بلبل باغ تست
داغ در دل زگل باغ تست | مرهم من تازگی داغ تست
بوی ازان گل بدماغم رسان | مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شاهی اگر ممتحن | گر قفس آراستهٔ در چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش | تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست — مژده دهِ چشم تماشا پرست
از گهر شرع تراشم نگین — تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانهٔ چین می کنم — لیک باندازهٔ دین می کنم
در حرم شرم پی شاهدان — مست همه عشوه گرو دلستان
لیک ز بیم نظر ناصواب — جمله فروهشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان — کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد — مرهمه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است — مهدنشین حرم لیلی ست
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست — چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خویش بنفس میزنم
تا مگر از حیلش رای صواب — چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب
من که بآسودگی اندر زده ام — در دل خود ناخن افگنده ام
حیف که لختی که تراشم ز دل — این نفس مست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین نیش نیست — هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر مست تیز — لیک بالماس نیارد ستیز
تیغ من الماس بلب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است
گر نفس دل گدازد ز مریخ — باد هوا با نفسش بر مسیخ
آب حیاتش بلب نشترست — باد مسیحش بسموم اندرست
طبع مرا معجزهٔ مریم است — شاهد اگر زاده مسیحا دم است
این ثمر تازه بهر فصل نیست — زاده این طبع زبون اصل نیست
گر کسی اصلی بطلب میرود — باغم مولیش نسب میرود
گرچه مسیحا دم دلنشین لب است — از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من [illegible] چیست — [illegible] ازگریهٔ یعقوب شست
دامن آلوده [illegible] — [illegible] ازحسن فروزش [illegible]
بر نفس گرم [illegible] — زمزمهٔ از نغمهٔ [illegible]
گر نه پذیرای دم پژمردهٔ — زنده برونی و درون مرده
من که سخن مست خراب منست — باغ نفس تشنهٔ آب منست
گر نه بجویم رود آب سخن — در چمنم تشنه بمیرد سخن
ای زدمم گلبن معنی بجوش — مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمهٔ دل کاشتم — وز خرش عالمی انباشتم
گرچه اثر کرده نفس میزنم — شعلهٔ تدبیر بخس میزنم
بشنو و منگر که من آلوده ام — نیشتری بر دل آسوده ام
قبله نما هست ز طاعت بری — لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که نداند مقام — نغمهٔ او کس نشمارد خرام
سوزن عیسی همه بند و گره — لیک دمش مرهم ناسوره
آنکه نیاید ره و گوید بلیک — شاید اگر باشد برآید لبیک
زمزمهٔ من که کم از صور نیست — گر لب عاشق ز دم دور نیست
آئینه هر عیب هویدا کند — لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا بتو — دیده بخود ساخت مجلا بتو
لیک بعمداً نروم واژگون — رمزی ازین بر تو فشانم کنون
راه نمائی که برون از ره است — پاس کم ستاره نه زره آگه است
آنکه ره کعبه نماید بگور — دیده همانا که نه بندد ز دور
گرچه قدم سودهٔ در ره تافته — باطنم از کعبه نشان یافته
افتان و خیزان نشان میرسم — گرد هدم عمر امان میرسم
ای که ز اندیشه سکبرد تری — بر قدم خویش چرا نشتری

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدم محرم صد راز باش

گر ز دم من تو عنان نرم دار
نی ز من از راه روان شرم دار

ای رگ جان بر دم شمشیر تیز
طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشأه مثالی بیار
تا بکند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر
کای ادب آموختهٔ ماه دهر

هر چه درین دائره جنبش نماست
شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست

حاملهٔ لطفهٔ زیب توام
آئینهٔ باغ فریب توام

فتنهٔ ویرانی آبادیم
رهبر غم راه زن شادیم

گاه دهم جلوه بفرش زرت
گاه ز خاشاک دهم بسترت

گه نفس اهل رشادت کنم
گه مگس شهد قساوت کنم

گاه بچشم آورمش عطر باغ
گه فگنم بوی سمش در دماغ

گه کنم آوازهٔ امید ساز
گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

نالهٔ لوکساز تظلم کنم
فتنه عیان کی تاب ترحم کنم

خنده فروشم بفریب البت
گریه نشانم بنمکین شبت

صبح جبین آورم و شام زلف
در تب لرزه فگن اندام زلف

صافی لذت به تکلم دهم
مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم کر عروسی کنند
غمزه لب عربده بوشی کنند

تا تماشای فریب و فنون
نور دل از دیده ترا و برون

نیست فریبنده ترا از من کسی
عمر ببازیچه بدزدم بسی

ای ز دل اهل فنا ساده تر
وز علم عقل من افتاده تر

نورس بازیچهٔ چرخ کهن
فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این غلغلهٔ عشوه سنج
یا بکش این زهر ز تلخی مرنج

این همه آلایش دامان دوست
خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست

آتش این سوختگی خامی ست
مرهم این داغ زناکامی است

داغ رضا نه بدل هر غمی
ریش فروشوی ز هر مرهمی

درد ز طنازی درمان فرست
مرگ بسر چشمهٔ حیوان فرست

مرهم صد داغ کن آن ریش را
کز غم مرهم بستد خویش را

هنگ دلم تازه کند زخم خویش
مرهم ازیشم چه بود باز ریش

زنده دردی که بدرد آشناست
مرهم گویدید نمکین مدعاست

ریش کز و خون نزد و ریش نیست
راحت ازو نیم قدم بیش نیست

ریش تو تر مرده دلی کم بهشت
گر نبری منت مرهم بهشت

آنکه ندارد سر این ماجرا
بس بودش ننگ سلامت چرا

ای بر و تشنه لبی در شراب
تشنگی آموز فراج شراب

آب تو در چشمهٔ ناکامی است
صاف تو در عام تهی جامی است

هان چشی زین عسل اندیشه کن
منع دل رنج هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مگس ران بگیر
در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

وانگهی از مرگ نری جاودان
یاد کن از عرفی معنی فشان

ایضاً

سبحه می شعبده بازی که هست
حیلهٔ نیرنگ بنا هید بست

گفت کرای مطرب بزم حجاز
انجمن لهو و لعب نی طراز

گوهر عمر خرد اهل هوش
میخرد میدزد و بن می فروش

زهره بهازیچه درے بازکرد   انجمن عشوه گرے سازکرد

نغمه زنان جام صراحی بدست   جرعه فشان گشت بهشیار و مست
مست خیالی بسماع آمدند   هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روے بود و حیا تیز بود   انجمن آلوده باتیز بود
زخمهٔ لب عود چنان میگزید   کز لب وے خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش   عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده گشاے لب شادی ملال   بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه   سالم ازان پنبهٔ گوشش همه
نغمه ده نغمه ستان در سماع   غم فروشان همه ازان متاع
خسته دلی بود دران انجمن   دست دلیش قفل سماع و سخن
روے بوے کرد یکے هرزه سنج   کاے بصفت کارگه درد و رنج
چند کشے مهر نفس لب نگشند   عهد طرب نیست که کس نشکند
نغمه بگو تا بگشاید متاع   خیز و در آمیز زنان در سماع
در لب سماع و تریز ے خروش   نیم تبسم بلطبر زد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد   دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام   بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفروختند   صوت و نسماع توام آموختند
خندهٔ مستانه بکیشم هواست   لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینے خون جگر   هر دو لبم دوخته بریکدگر
میل برافشاندن تبسم بست   لیک ندانیم کدام است دست
خنده زنم لیک بر آسودگان   دست برافشان ز غم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکرش   زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسهٔ زهر لب ربود   چشمهٔ زمزم دهنش تلخ بود

برگ ظرف را چه کنم غم کجاست   داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایهٔ داغ از سر دل کم مباد   بر اثر رغبت مرهم مباد
عرفی ازان دود حلاوت فشان   در دلم آید که درین داستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی   این حد من نیست همانا توئی

ایضاً

اے گهر گنج ادب نام ما   وے اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویزچه بشکستهٔ   بستهٔ دامے ز چه وارستهٔ
گرچه فلک بستهٔ درکار ما   گره به نگشود نش ابرا حما
تیز کلیدے که طلب نام اوست   قفل شگاف در ابرام اوست
زو بطلب کن که مراد آشناست   راه نماینده امیدهاست
نغمهٔ فرهاد بشیرین فشاند   ناله بشبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوے و نه بیهوده رو   دست ادب گیر و بفرموده رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام   طائر باغ حرم آرے بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج   دام طمع خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام   بس که بدارم آمده گردیده رام
بلکه ز آئینت دانش مکان   برد بر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد برون و شکست   بچهٔ او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال   بخت تو در خواب که خوابش حلال
پاے تو بر داشته صد زخم مار   گنج هم از کاوش پایت فگار
دین و دل بے بهره ناهوشمند   دین نظر سرمهٔ غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه   هیچ تماشاے این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین   لیک دریغ از نظر گنج بین

روے شعور تو بے شسته اند   جلوهٔ لیلیت ز حے بسته اند

چون تو باین صید گه ارزنده
جهرچه دام طلب افگنده

برتو حرام آمده این گنج کام
راه طلب پیش میالا بکام

مستے از فیض طلب رستۀ
بے اثرے زالطلب جسته

مستے غفلت نه پذیرفته اند
ورنه به مستے همه درسفته اند

هوش درین ره روش مستی است
نغز ترین تحفه تهی دستے است

هوش بسیلاب ده دست رد
تحفه برافشان و تهی دست رو

د آنکه بر آرندۀ امیدهاست
تحفۀ او جنبش امید هاست

مردمک دیدۀ دیدار دوست
آبلۀ پاے طلبگار اوست

گر طلب گنج کنے هوشدار
بر نفس گنج دران گوشدار

شیوۀ جوهر طلبان پیشه کن
گرم روے دام ز اندیشه کن

صد ره وصد کوچه درین شهر هست
هر قدمے چشمۀ از زهر هست

هست درین راه بغایت نیاز
تشنگیت دفع بیاقوت ساز

یعنے ازان لعل که دل نام اوست
آب ستان بهر لب جرعه اوست

در طلبا سے گنجے آلوده دست
برۀ بریان تو در سینه هست

کوچۀ راه است هزاران هزار
لیک ره راست یکے زان شمار

تا بنگاهے شوے آگه ز راه
مست سراسیمه نماند نگاه

ریزۀ گوهر برد افشانده اند
تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیدۀ بربسته زهم باز کن
قاعدۀ ره روے آغاز کن

هان نکنے گر ره حرص و نیاز
سوے گهر ریزه برے دست از

شرم کن از همت و بر تر شتاب
تا نشوی از رنج طلب گنج تاب

بر در گنجینه چو آرے گذر
بر تو فشاند در و بام الحذر

هیچ میندیشی و بکام ادب
درشو و بگذار عنان طلب

برسر گنج آمدے که مارے براوست
مغروے از زهر در الماس پوست

گرچه نتابد اجل او را عنان
رو که باعجاز طلب مے توان

پاے منه بردم آن قهرناک
بر سر او کوب که گردد هلاک

وانکه ازان گنج برد مزد رنج
نغز درآویز بدامان گنج

اے برهنت دست طلب گنج ریز
برگ ره است و ره است خیز

جوے طراز چمن بے ستون
آن به بهشت غم شیرین روان

بود بام صنم دلپذیر
مست بر آستین چو شیر

تیشه هران بوسه که بر سنگ ماند
لذت آن در دل وی ریشه راند

تیشه هران نغمه که برمے کشید
از لب وی ناله فرو مے چکید

ریزۀ سنگش گر از تیشه جست
نشتر آسا بدلش در نشست

مرغ شرر چون طیران می نمود
گرم نشهباز دلش مے ربود

جنبشے از تیشه نرفتے بکار
کز دل وے برزد و وے قرار

هرزه درآے ز ملامت گریز
تیغ زبان کرده به بیهوده تیز

گفت که زین شیوه مراد تو چیست
کام دل رنج نهاد تو چیست

مے برے این رنج بفرسودۀ
باز جنون طالب بیهودۀ

زمزمه برداشت که ای دلخراش
مرهم داغم بسطر زد تراش

میبرم ازین رنج بامر کسے
کز طلبش رنج شمارم بسے

مایۀ نوشے غم و درے فروش
زد لب شیرین جهانم هر نوش

منعم ازین شیوه مکن کان نگار
داده قرارے بمن بے قرار

رنج مرا مزد وفا میدهد
گنج وصالش بجزاے دهد

میبرم این رنج بنام حلال
زان بکنم بیع متاع وصال

گفت که اے ساده دل بیشه سنج
در طلب گنج درآشوب رنج

کس بصدف ریز نجوید گهر
کس گهر عمر نیابد بزر

چشمۀ حیوان بسرابے که داد
شربت کوثر بحبابے که داد

جمع عروسے کہ ببوے دہد / باغ بہشتے کہ بجوے دہد

گفت رفیقِ طلبت شرم باد / ورسن واز ریخ من آزرم باد
گرچہ بدانم کہ نیاید بدست / از طلب گنج نباید نشست
بے روے حسن ادب کردہ ام / گنج نیابم ز طلب کردہ ام
تا م طلب نقس نگینم بس است / گر بہ برم گنج ہمینم بس است
زین طرف این زمزمۂ طعن خیز / بوم و ہما بر لب ہم نغمہ ریز
زان طرف آن طعنہ زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجۂ تاثیر طلب بر عنان / بر لب جو دند تماشا کنان
آمدہ و آوازہ آن ریخ دید / صاف عنایت ز عنانش چکید
گوہر تحسین بکنارش فشاند / وز نم نسیم غبارش فشاند
دست باثیار وفا بر کشاد / آن گہر و گنج کہ بایست داد
طعنہ فروشندہ لب از ہرزہ بست / نیش ملامت لب اندشکست
راد روے راہ طلب برگزید / ہست گمانم کہ بجاے رسید
عرفی ازین جادہ عنان بر متاب / خار ز پا بر مکن و دمے شتاب
ریخ طلب برکہ در و گنج ہست / بس گہر و گنج درین ریخ ہست

ایضاً

پیشتر از جلوہ آثار جود / کز جگر شمع نخاست دود
شمع ازل چہرہ برافروختی / نور فشاندے دل خود سوختی
حسن تماشائی خود بود و بس / بانگ تمیز دبہ تماشاے کس
دوستی خود بدلش کرد روز / نغمت رازش بگلو گشت سوز
نغمۂ مستانہ دل ساز کرد / زمزمۂ مہر خود آغاز کرد
زان نفس گرم کہ از دل کشاد / نور تعلق بآثر فتاد

پردل ہر ذرہ اثر نامہ رفت / عشق بآرایش ہنگامہ رفت

مژدۂ دل داد بہر سینۂ / نور فشان کرد بہر آینۂ

تشنہ درونان شراب عدم / سر بکشید از ین چشمہ نم
آب حیات از نم آن چشمہ زاد / چشمۂ کوثر ہم ازان نم کشاد
روح بود گوہری از کان عشق / مرگ بود نشاۂ حرمان عشق
آمد و رفت نفس اہل زیست / جنبش عشقت و گر ہیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم / زندۂ جاوید و شہید آمدیم
حسن محبت ہمہ را دادہ اند / لیک نقاب ہمہ نکشادہ اند
حسن یکے سایہ فروش نقاب / حسن یکے نوردہ آفتاب
جملہ بمعنے ثمر جنتیم / لیک نہ بریک روش و عادتیم
بعضے ازان میوۂ جوشان بخون / تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستیم / بستہ در وغی کہ درون دوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما / تنگ فتاد زیستن نغز ما
از پس این پردہ مجو آفتاب / جملہ نقابست بروی نقاب
ہستے ما را چہ شمار دگے / رو کہ نہ سر زیم بہشت خسے
آتش و بادے بہم آمیختہ / مشت گلے بر سر شان ریختہ
درگرد این رسن پیچ پیچ / چون بکشایند چہ نسبت ہیچ
مایۂ ہستی چہ تہی دستی است / نیستی از مست چہ خوش ہستی است
تودۂ صحراے عدم تاج ما / ہیچ تر از ہیچے معراج ما
نیستی از ہستی ما بردہ ننگ / تیز ترای مرگ نیست این درنگ
ہر کہ باین درد گران مبتلاست / داروی بیہوشی دم کش دو ہست
ابر عطا بر لب ما جرعہ ریز / ما بره تشنہ لبے گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پردہ سوز / ما چو حیا بہر نظر پردہ دوز

دیدۂ ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

گر برود از الم آزاد باد — ور نشیند ز غم شاد باد

دل که بود شمع رضا با منست — زان دم مردان نفس ار گسست
دل که بود چشمهٔ سودای دوست — زندگی اهل محبت باد دست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ — کر بستان مایهٔ مهلت ز مرگ
با نفسی گر غم جان میر هم — تحفهٔ دیگر با جل بید هم
عرفی از اندیشهٔ جان بازگرد — هر چه نه دل از غم آن بازگرد
شمع که سر تا قدم دل بود — روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز غم دل فشان — گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر — سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس — شعله زند نور انا الحق رخش
کفر تو آرایش ایمان کند — نام دولت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

اے هوس آرای محبت فگن — عافیت انگیز ملامت فگن
عید صفت صورت شادی نگار — برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده شمشیر غم — تشنهٔ وآسودگی دسیر غم
زهر عدم کرده بجام حباب — روی هوس شسته بصد مدعا
ناله کشاید نفس زهر بر — گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمهٔ غم زدا — تا بکی این واسکیے مدعا
در دهن تیغ درا چون گهر — در جگر درد برا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دست — دل که در دسوز نه مشتی گل است
اخگر سوزان بصد گوهر است — سرد شود تودهٔ خاکستر است
مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق — روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است — در جگر قطرهٔ خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل رنج دوست — دل چه بود مغز گداز نده پوست

بی گهران دل که ز در محنت است — بی گهر اصل جمادیت است
برگ عمارت بر ویرانی است — جمعیت او فرح پریشانی است
چشم بتان گر نبود مست رنج — گوهر دلها نبرد گنج گنج
سنبل شان گر نه پریشان بود — کی گهر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد — گنج خرابی که نه معمور درد
ای مگس شهد طرب جوش چند — سیر تو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوی — داغ نه سینه مرهم شوی
بر جنیت فصل جوانی گذشت — عنبرت از دوده کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد — جوهر فیروزه به گنجینه مرد
سینه برون کرد متاع صفا — باز پس آمد و وداع صفا
ظلمت دل مایهٔ نشان بر ضمیر — در نفست مایه فشان زمهریر
روح تو آسوده ز تاثیر غم — طبع تو بی بهره ز تاثیر غم
بی غمیت مایهٔ روز روی ست — ریش سفیدیت ز دم سرد نیست
من که در آغاز وجودم هنوز — نیم کشا نامه بود هم هنوز
دل صدفی بی در نا سفته ام — صورت معنی نه پذیرفته ام
شوق کند بد نگاهم بحسن — قاش نگر دیده گناهم بحسن
عقل مرا قافله راهی شده — ار ورق اندیشه تباهی شده
بس که درین غمکدهٔ لاجورد — ناله فشانم ز دل است درد
از دل شب تا لب صبحدم — ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این فرع غم گشته اند — حلهٔ حورم ز الم رشته اند
عشوه تماشا هر هستی طلب — بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه عدم تیره چنین در نقاب — بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بدخواب غم مے مکید / صاف حلاوت زالم مے کشید

مایه لذت زبلاے گرفت / مرغ ملامت زہواے گرفت
مرغ الم نغمه بروے سرود / شاہد غم بوسه ازوے ربود
زمزمهٔ شور بلب می شکست / پیش ملامت بادب می نشست
طرهٔ آشوب طرازنده بود / برقع تشویش برافگنده بود
ما الم افشان و ملامت شمار / فتنه درآغوش و بلا درکنار
پیش خرید غم دل کرده ایم / فیض فراغ از عدم آورده ایم
درتو ہم این شاہد حیا بود / ہستیت آغشتهٔ سودا بود
چشمهٔ عشقی و جهانے دلے / حیف که از مصر فشان غافلی
عشق ترا مست طلب مے کند / صوت غمت مونس لب می کند
لیک ندانے چه بدست آورے / روی بهر مطلب پست آورے
تازه دریینه ات آید بیاد / بے ہنرے بر سر گنج مراد
گرنه غبار در لیلے شوے / وائے بحالت که تسلی شوی
درغم بیهوده شوے نوحه ساز / بر سر بیگانه برے ترکتاز
لاجرم از ہرچه بدست آورے / مے کندت بره گرے رہبرے
کفر بود گر طلبے غیر دوست / مغز بدست آرد ببیند از پوست
سبحهٔ و زنار ز ہم وا شناس / دیدهٔ عرفان بکشا در لباس
جز طلب دوست ره پیچ پیچ / دوست طلب دوست گر ہیچ ہیچ

ایضاً

عهدے ازین بیش که دلهای ریش / لذت شان بود ز تاثیر بیش
رابعه در انجمن نغز بود / زمزمهٔ انجمن از مغز بود
ہر که دران انجمن آرام داشت / سوختهٔ داغ وفا نام داشت

بلبل ہر کس که ترنم نمود / نغمهٔ از صوت محبت سرود

گفت یکے داغ محبت فروش / کای ہمه در باغ نهان در خروش
داغ دل اندازهٔ ہر خام نیست / لذت این میوه ز ہر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست / کوز ستم مردهٔ شکیبش نخاست
آنکه بسازد بتمنائے دوست / ز نشنود دعوی سودای دوست
اے بزبان غمزدهٔ درد عشق / لیک بدل کم زدهٔ درد عشق
دعوے بیهوده مکن کو گواه / صبر گواه است نه فریاد و آه
آتش دوزخ بزبان آوری / وز جگر سرد نشان آورے
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد / صبر کن اے از غم دل دور گرد
چند فروشی و خرند اہل درد / گریه بپرداخته و آه سرد
زمزمهٔ شور فشاندن بس است / سرهٔ کافور فشاندن بس است
ناله بنال اثر افگنده چند / گریه تهے مغز و از خنده چند
آنکه نبوے داست نگه روی حرف / لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که اے بے خبر از ذوق غم / عیب و ہنر باز ندانے زہم
نسبتے عیسے کریمن میدہے / در ہنرم داد سخن میدہے
زان نفس سرد برآرم ز دل / تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم ہست / ورنه دم شعله مرادیم ہست
سر دہم از نالهٔ دوزخ سرشت / بر اثر ناله بتاز و بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکند / در گلوے صبح نفس بشکند
از ستم یار چه لذت برم / از نفس گرم چه لذت برم
بالغ ما نیز فغان لذت است / زانکه مرا کام همان لذت است
مرتبهٔ عشق تو ا نیست و بس / گر ستم دوست بپاے مگس
من همه لذت برم از جور دوست / این همه مغز آمده و آن جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست
گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد
گر ستم دوست نه لذت برد

زخم که او دوست بود در غمش
سودهٔ الماس بود مرهمش

راحت مرهم شکند لذتش
لذت الماس دهد راحتش

زخم دلی گر بودت زینهار
گر نشگافی تو بناخن بخار

سودهٔ الماس بران میفشان
قطرهٔ زهری به بیش میچکان

گر نه چادره راحت مجوی
ورنه عروسی گل زینت مبوی

دشنه فرو نوش که آسایش است
چهره بخون شوی که آرایش است

رابعه کین زمزمه از وی شنفت
داغ کهن را بخراشید و گفت

کوس هنگامه فرو چید نم
گو دل بر بهیده خند بدم

گرچه دلت مرده وو در ماتمی
هم تو فرو خند که بس بی غمی

یا قدری خنده اکم ...
کاین دل غمگین بگشاید گره

ای تو محبت ز هوس ناپار
جلوهٔ طعنه بنصیحت لباس

اینچه حرف را اگر خواند لنست
زین چه بدل تیشهٔ افشاند لنست

روی کنایت بنصیحت میوی
آنچه تو باید شنوی خود بگوی

من بچه زینت بودم دست رس
مقنعه را از یم بد دولت و بس

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود
گشته هم از دود و ورد نم کبود

جامهٔ از جان بتنگا فم بدتن
تا ز دو غم بدر از پیرهن

حال برون گو بهوش تو سفت
حال درون خود نتوانی شنفت

بوی دلم گر وزدت بر دماغ
بیخته الماس نیابی بداغ

گر کشم آهی ز دل مضمحل
شعله از آن شعله بدوزد بدل

بر کشم از ین نفس دودمند
گریهٔ تلخ از جگر تو شخند

قطرهٔ خونی که تراود ز داغ
دود دل ماشش بکاود دماغ

مطلع کم این حرف من تنگ ظرف
ورنه شود عمر بافسانه صرف

رد کنم آن دعوی بیهوده ات
تا بیاسایی دل آسوده ات

گفتی از آن لاف محبت رواست
کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست

داغ محبت ز دولت دور باد
زخم هوس داردی ناسور باد

تن زن و برتاب عنان نفس
این نه محبت هوست این هوس

من هم ازین شیوه بلافم بساز
آبلهٔ دل بشگافم بساز

راه روش بر تو شمارم که چیست
ره ودل بر تو نمایم که کیست

آنکه چو بر دوست گشاید نظر
شادی و غم را نشناسد اثر

لذتها هر کام ز کامش رود
بادهٔ توحید بجامش رود

آنکه ز لذت اثری یافته
از دلش این نشاهٔ عنان تافته

آنکه نه مفتون هوس بینی یافته
بی خبر از تلخی و شیرینی است

مستم و آگاه ز مستی نیم
آگه از آوازهٔ هستی نیم

لذتم از کام فرو شسته اند
وز دلم آرام فرو شسته اند

بر دلم این داغ ندانی ز کیست
مرهم و الماس نیابم که چیست

یافتن حالت رنج و حضور
مرغ شعور نیست دریغ از شعور

مرهم الماس شناسم بنام
گر نیم این طور بکنیم حرام

عرفی از ین نشاه نصیب تو نیست
طفلی و تعلیم ادیب تو نیست

رحمت عشق ادیب تو باد
مستی این باده نصیب تو باد

خطاب بنفس

ای همه چون معصیت آلودگی
عمر تو آرایش بیهودگی

چهره کشای صور معصیت
گرم عنان بر اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی
مشت خس موج سراسیمگی

جعد عروسی عملت بی شکنج   چون نفس بی‌هنران باد سنج

عود و هوا ساخته در محفلت   عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه   چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از لبت افسر گرفت   دوش فنا نعش دلت برگرفت
بر نفسم جوش که افسردهٔ   ماتم دل گیر که دل مردهٔ
ریخته مشکو زین سخن دل خراش   زهر مریز از لب دعوی تراش
میدهم الماس بداغش بنه   آئینه بستان بدماغش بنه
ای که چو خود هرزه درآ دانیم   ریش بذرد از نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست   عمر تو در بیهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشی   شیفتهٔ مستی و بیهوشی
بهر تو ای مست غفلت فروش   خواب شعور آورد و مرگ هوش
را چه از عمر بچندین شتاب   میبردت سوی عدم مست خواب
خواب این قافله راهی نگر   در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم   لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز نخریر گنه سوده گشت   راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب   گرم عنان تر بره ناصواب
شحنهٔ عصیان بندامت مکش   فتنهٔ فردای قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده   گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی   گریه عرق ریز بر شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل   کای دل غفلت زده نی نی ز دل
برهمن دیر منای وشن   مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین بوسار   صور دمیدند یکی سر برآر

بیهده بیداریت افشانده آب   زندگی دمرگیت مست خواب

گرده دل و دیدهٔ عرفی مگر   خواب غرور تو برنج سحر

نی تلاطم کز پی اهل سرور   مایهٔ خواب ار بتاند عذر در
محمل هستیت گران از هلاک   رومی وداع از لب جان تو پاک
عمر در آغوش ممات آمده   نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر   چون نفس باز پسین تیزتر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن   قاعدهٔ ره روی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را   تا نگری راه پسندیده را
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش   تا رسد از مجلسیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس   بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفی از چاه برون آورند   جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان نشان   خشک لبی را بلب خوان نشان
عرش روان از طیرانند مست   ذیل فروهشته بامید دست
دامن شان بهر توسل کمتین   خواب کنان دست تو در آستین
قفل درو فی که در گنجهاست   گر بگشائی کلید آشناست
روشنی هر گهر از سینه تاب   داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بگشا این در و گنجی ببر   ورنه پی لذت رنجی ببر
گنج امیدیکه بوی زنده است   بر اثر رنج شتابنده است
گام ریاضت بره گنج نه   گنج سنان در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن   چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین   رنج کشیدی ثمر او ببین
دست دران مخزن مستور کن   جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز   کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری   نقش تو با عرش کند رهبری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نوریاب	گشت شبی مرغ دلش صید خواب
نیم شبش واقعه رو نمود	دید که بر فوق سپهر کبود
جایگه عرش برین دوش دوست	منظرهٔ عرش نشین دوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست	چشم بمالید و بزانو نشست
دمبدم از واقعهٔ نیم شب	در کشش انگشت تحیر بلب
وسوسه پا می بدلش می فشرد	دست بر مطهرهٔ آب برد
ساخت وضوی عبادات کرد	دست برآورد و مناجات کرد
کای تو پذیرندهٔ طاعات ما	وی تو برآرندهٔ حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب	باز نما صورت تاثیر خواب
با دل از اندیشهٔ حیرت زبون	رفت ز معبد متحیر برون
دید که ماتم زده درد ناک	مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک فشان سینه کوب	چهره زمین سای بفرق خاکروب
آمد و برداشت سرش بر زمین	اشک فشاند از مژه زاستین
گفت که ای مرد برآشفته حال	صورت معنی همه حزن و ملال
غلغله شیون کرده غم ز تو	گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفات که سفت	دست بزانو زده نالید و گفت
شمع شبستان ازل بایزید	صدر شهنشاه ازل بایزید
عابد دلسوخته چون این شنید	گشت دلش خون و ز مژگان چکید
راه حریم حرم او سپرد	دوش ادب رابطه نعش برد
آمدش از نعش ندای بگوش	کای ز شرف پایهٔ عرشت بدوش
شب که ترا ستی غفلت فزود	واقعهٔ بوالعجبت رو نمود
در نگر این صورت تاثیر اوست	جلوه ده معنی تعبیر اوست

دلش از این زمزمه پرواز کرد	عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	زین همه بیهوده چه می زیستی
آنهمه غرا نهمه ذلت ز چیست	خود بده انصاف که تقصیر کیست
نعش یکی دعوی عرشی کند	در ته آن دوش تو فرشی کند
شرمت ازین مرتبهٔ پست باد	شرمت ازین غفلت پیوست باد
نعش یکی مرده بود عرش تو	گوش که تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائره برگیر پای
تا شودت پای طلب عرش سای

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات	بود نهان در تتق علم ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود	صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان	بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود	شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	جعد نه اما شکن آماده بود
ناقه ز آلودگی نیفه دور	بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس تنگ نه	مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع می از مستی بی بهره بود	باده بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فکن خود شکار	غمزه بدل نیش زن خود فگار
ناله جگر دوختهٔ تیر خویش	سینه غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان ننمودی نفس	خود نفس خود نشنیدی و بس
تا ز منزه ز قبول نیاز	بود سراسیمه اثرهای ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن	وز اثر جلوهٔ سیمای حسن

آئینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندوده به معنی گرفت

زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلو کائنات
صورت حرم گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف
نافه که خود را نفس می نواخت — در شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت — صبر بخائیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نے شکست — مرغ فرح بر حبرے نشست
ناله علمداری دل برگرفت — دل ره بیمارے دل برگرفت
ناقه دوانید نفس بر دماغ — نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت — عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر — از جگر شمع برآورده سر
هر طرف از شعله شراری دوند — هر شررے بر شب تار دوند
مایهٔ ظلمت همگے نور گشت — عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فریبنده نام — چون شود آرایش هستے تمام
نامه آلودگے انشا شود — مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر امتیاز — آب و هوا طبع نداند باز
جمله طبایع ز اثر بے نصیب — بر اثر طبع بتاز و ادیب
بانگ برآید ز درون برون — کاے همگے شیفتهٔ چند و چون
منع زر اندوده مس کز لست — جلوه گرے از محک وحدتست
قلب زر اندوده پذیر و گداز — مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصودهٔ وحدت برند — خلوتیان باز بخلوت برند

بر شکند قیصر و قیصر بدن — باز شود غرفهٔ زندان تن

تا همه مرغان پریشان نفس — تا درهٔ دمردهٔ جنبان نفس

بال گشاینده ترنم کنان — باز گراینده نیک آشیان
گوهر دُر صف لعبت از هر طرف — با زر و در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بنگ — طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان داغ — شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود — دین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود — بود عدم گشت و عدم عین بود
ورنگرے یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همگے اعتبار
یک دو بتکرار اشارت نمود — ورنه جز آن یک نبود در وجود
اے که بزندان مجاز اندری — جهد بکن تا بگشائے درے
سیر تو در دیر مجاز اندرست — عالم روحانی از آن سوترست
کوش که مستغنے از آلت شوی — تا بتماشاگه وحدت شوی
این رسد ایزد نه بیازیچه پست — حکمتے آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم — بر که نزاید لب آبستنم
این دُر اندیشهٔ عرفی نسفت — خود نفسی داد برون خود شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرای درون بایزید — محفلے آراست بجمعے مرید
محفلے آرایش صحن فلک — فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشانند تر از جام جم — گرد شبستانی و شمعے بهم
دود چراغش چه کند در دماغ — انجمنے کش بود آن شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق — مست سماع از نفس گرم عشق

کرده بمستی ز لبش هرزه جوش — هرزه نگویم که نسیم ز اهل هوش

راز درون پرده کشائی گرفت	نور نفس اوج گرائی گرفت
جلوه گر از جامهٔ هستی منم	معنی هشیاری و مستی منم
وز حرم و دیر منم جلوه گر	کافر و دین دار مرا سجده بر
رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ	هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از نشاهٔ توحید رست	رشتهٔ آمیزش وحدت گسست
خلگی آن میوه که افشانده بود	باز بیفشاند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید	نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسی است	وز لب ما نغمهٔ ناقوسی است
گرد گر این نغمه سراید لبم	گر بچنین هرزه برآید لبم
تیغ برآرید و بلا کم کنید	گنج نهان خانهٔ خاکم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد	میز دو اندازه فراموش کرد
هرزهٔ دوشینه در آمد بجوش	لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستمعان تیغ برافراشتند	تخم عدم خیزی خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند	تافته زد تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی	فرصت لیلی زده هر محملی
بود یکی زان همه آهسته تر	دست و زبانی ز کرم بسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز	تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و مستیش سوخت	زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیدار است بیدار بزم	لاف فشان دید سخن زار بزم
گفت چه باد از ره این وضع خاست	کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود	خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چو با شعلهٔ ستیزه مگس	سوختن وی نبود جرم کس
هر که به معشوق کشد تیغ کین	مرگ برون تازدش از میم و سین

کوهکن در غم دل ناشکیب	چهره گشای صنم دلفریب
آن ز منم کز لب آن نغمه زاد	اوست که آن نغمه تواند گشاد
ای منم از هر نفس بسته لب	بر نفس لب زده بهر ادب
عرفی ازان زمزمه لب را مسوز	هان تبر او دو نفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد	حوصلهٔ معرفتت بیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت	چشمهٔ آثار تراوش گرفت
قطرهٔ اول که نم پرده داد	آب سخن بود کزان چشمه زاد
نائره بکشود بهر سو دوید	میوه فشان طوبی جان بر دمید
سیل ازو رفت بباغ بهشت	برگ و بردی بحلاوت سرشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود	حوضی ازان آب لبالب نمود
شهرت یک حوض به تسنیم داد	نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد
نائرهٔ فیض بعالم کشود	چشمهٔ حیوان هم ازین نم کشود
تا نکشود از لب این چشمه آب	بود بلوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمر زان سخن	چشمهٔ پر آب سخن دان سخن
برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر	از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو	ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد	شهد بنان چشمهٔ کوثر کشاد
از نم این چشمه آتش فشان	زمزمهٔ عشق بود خون چکان
از نم این چشمهٔ ریزان بخاک	مرغ چمن زد نفس آب ناک
از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی	حسن سمن یافته صد آبروی
هر برد و برگی که نمائیش هست	از نم این چشمهٔ صفائیش هست
هر برد و برگی که سفیر زبان	دست بدست آورد از مرغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست — خارکن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز — دحی ز فرزندی اوست ناز
فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب — میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعلهٔ آتش فروز — در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی — شاهد دل در حرمش ننزدی
نغمه کشای لب دلبستگان — بت شکن صبر جگرخستگان
جعد پریشانی ازو مستمع — معنی جبریلی ازو مرتفع
در حرم آرایشش قندیل سنج — بتکده را نغمهٔ انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا — آئینهٔ صورت معنی نما
داروی بیهوشی مستان نبوش — سامعهٔ گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی — سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ — راه نماینده چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا — جلوهٔ او یافته جوهر صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل — حال لبش داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده — سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمر افشان ازو — گنج الٰهی گهر افشان ازو
مستی هر باده که مست از وی است — بوی ازین نشاه نصیب وی است
مغز خرد تشنهٔ کاوش از وست — چشمهٔ حکمت تراوش از وست
مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود — شیشهٔ الهام بسی تنگ بود
وحی تراوی لب روح الامین — گر نکشیدی نخش آتشین

ناله برآورد ز دل گرم خون — نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینهٔ معنی ازو روشن است — انجمن افروز ضمیر من ست

تا جرسش ساز تجارت نداشت — باغ ازل برگ عمارت نداشت
کاین صنم از لاله چمن شسته بود — سنبل گیسوی سمن شسته بود
لیک برانم که بخون جگر — در نفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را — جامهٔ طاوس دهم زاغ را
ای ز دلم نخل معانی بلند — وز گل سنبل قلمم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد — وز نفس روح الامین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من — هست گواه دل آگاه من
که طلبی تشنه لب عشوه دان — تا دهم از حسن بجا یک نشان
دل دهی و عشوه ستانی کند — فهم یکی مرغ زبانی کند
رفتم و بستم بریاض سخن — بر خس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل — حسن خطش نیز شکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب — وین بدل لذت کافر نسب
بر اثر لذت آن باغها — وز جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست — نغمه ببال نفس زاغ نیست
هر طلبی برگ و بری میبرد — برگ مراد از شجری می برد
آنکه خسش بند کند آستین — از سر طوبی نشود میوه چین
آنکه بود بر ثمرش دست رس — دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبی نشانم بباغ — یا همه نشتر شکنم بر دماغ
راحتیان را که چشانند غم — خسته دلان را که کنند مرهمی
گاه نسیمی بسمن می وزم — گه جگر مرغ چمن می گزم

هر چمنی آب و هوائیش هست — مرغی ازو برگ و نوائیش هست

مرغ بهشتی رطب تر خورد	مائده نار سمندر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر	بی نمکیها ز نمک شور تر
تشنه لب و زهر من آب حیات	شاد بدریوزهٔ زهرم نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است	لذت ناموس ندانسته است
طبع من آنجا که بود مست خس	شعله کند دست فشان نفس
حیف که دود دم نپذیرد کسی	دامن این شعله نگیرد خسی
نیشتری برگ دل میزنم	رشتهٔ خونش بغبغل میزنم
تا نگر از جنبش رای صواب	بیهده هرزشت پذیرد نقاب
حیف که لختی که تراشم ز دل	این نفس مست فشاند بگل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست	هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز	لیک با الماس نیارد ستیز
عرفی اگر نیست شکارت بکام	طائری از تل کم آید بدام
دام مروت ز چمن بر مچین	دیر نشین زود مخیز از کمین
دام فرو گستر و شو پای بست	صید مکن هست و همانیز هست

حکایت

دید یکی باشه دراج قوت	تا فین و بافتن عنکبوت
ریخت با قندگیش زهر خند	کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دلریزی و خون جگر	تا مگسی را بربائی مگر
حیف که سرمایهٔ این بوده تار	از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ	بیش برین رشته تنیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست	صید تو معلوم که بندش بپاست
طعنه کنان چون حرف هرزه بسفت	دام طرازنده بجوشید و گفت
ای قصب بیهده را رنگ رز	گر نگزی لب دل کس خود مگز

آنکه بود چرب کمندش بلند	نیست عجب از کوتهیش افتد کمند
خود شجر کوتهی اینجا برست	کوتهی از هست بر باغ بست
این دم سرداز جگرم دار کن	شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار	گرد رسولی عربی آشکار
باز اگهیش در آمد بقید	طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته	سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طرازندهٔ بستان دوست	طائر سر حلقهٔ عرفان دوست
سایه بیفگنده برین چار باغ	سایه فگن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید مکن گیر نیست	در قفسش داخل نخجیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار	طعن مگس گیری ازو دور دار
دام من آنست که طاوس جان	در کنفش ساخته است آشیان
گر مگسی بستهٔ این پرده است	کس چکند تا لعنش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست	حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد بافته	حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد	رشتهٔ بندش گره بی کشاد
بستهٔ او گر زغن و گر تذرو	خرم و آزاد برآید چو سرو
سرو که آزاد بسر آید بکف	خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

ای بصفا انجمن آرای حسن	حسن ز روی تو تماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب رای	لعل گهرزای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار	سایهٔ بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب	آب سخن ز آتش روی تو کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح	وز نگهت زنده قبای مسیح

هندوی زلفت که ختن منظر است

سحر که سرِ چمن بابل است
فتنهٔ سرچشمهٔ طوفان نوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز
طاعتیان اندر دو ابروی تو
چشم تو گوهر شکن گنج راز
نرگس از ورنج پرستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر
چون بحریم چمن یاسمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین
حسن ترا اهل عمل فتنه زای
غمزه روان سوز دل مستمند
صلح شهید ستم آرای ناز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
ابروت از ناز کمان کرده زه
چشم تو بیمار تر از عنبر ست
شاهد حسن تو تغافل پسند
تکیه گه یاسمنت آب و رنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم
ای ولت آسوده ز غمخوارگی
در چمنی کر ویت این رنگ و بوست

صد ورق گل بنگاهی دهند

سلسله برهم شکن عنبر است

از روش نخل تو پا در گل است
می کند آن بادهٔ نازت صبوح
عجز بمحراب وی اندر نماز
سجده کنان در حرم روی تو
راحت رنجوری و در رنج ناز
مائهٔ مخموری و مستی گرفت
داغ طرز و نمک افشان کنم
نسبت جعد تو فشاند عبیر
بر شکنی سنبل تر بر سمن
نور شود سایه شکن بر جبین
دشمنی آرای و عداوت گرای
عشوهٔ بی ماتم او نخل بند
عربده آرایش تابوت ساز
غمزه نشانی بکمین نگاه
هر سر موی و دو عالم گره
بس که بر و غمزه هجوم آورست
جلوهٔ ناز تو بغایت بلند
حسن تو از نکتهٔ نازت تنگ
نیم نگاه است چو جمع آورم
خار منه در رهِ نظارگی
اصل بهار چمنت فرع اوست

دامن دامن نگاهی دهند

رنگی ازان با گل رعنای تست

این چمن لاله که پرورده
لاله میوشان که ز باغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی ست
گر نبود عشق هواگیر حسن
تنگدلی مایهٔ دل سردی ست
نرم دلی شور فزای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن
حسن تو مغز در آواز چند
برگی در عنائی باغ خطاست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید
باد خزان میل وز ندان کند
آب لب لاله به تجدید نسیم
یاسمن از سبزه پریشان کند
برگ و بر چمن به یغما رود
حسن بر افشانده متاع از کساد
بی ادبی از نی امید هست
طره کناه بانگ زند کای صنم
آئینه بستان ذ نگاهی مکن
باغ ترا گو اثر از آب و رنگ
جلوه گر بیما هی لب بام و کوی
نخل ترا ارزش خوبی کجاست

عشرتی و آرایش صد ناز کو

بوی ازان یاسمن آرای تست

عاریت از باغ کسی کرده
وین چمن از بهر فراغ تو نیست
ناز تو سوزندهٔ بینائی ست
کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
غنچهٔ غم رایت افروزی ست
موجب نغز یدن پای دل ست
می کش اندیشه ز خمیازه کن
ناز تو بیگانه ز انداز چند
باغ دیان برگ چمن کی رود
سنبل شبگون ز سمن شسته گیر
فصل بهاران به نهایت رسید
آب چمن عزم چکیدن کند
در حرم غنچه بمیرد نسیم
سنبل زلفت ز رخ آشفته شود
روح شهیدان به تماشا رود
گو بر دل غوطه زنان در مراد
ور ثمر لطف تو کوتاه دست
ای گهر حسن بدر رج عدم
یاد جوانی کن و لاابه مکن
شهد ترا گو نوازش در رنگ
نیم نگاهی بصد ابرام کو
گو ثمر افشانی طوبی کجاست

نازی و تعمیر صد اعجاز کو

ریزد ازین گونه سخنهای تلخ   غزهٔ شرم و ادب آرد به تلخ

این ثمر گنج روشهای لست   ورنه کرا طاقت ایذای تست
نغمهٔ بلبل چمن آرای باغ   گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل داستان زن باعث منم   زیب ده سینه بداغت منم
ره که برون از روش افتاده است   چشمهٔ سبی آبی از و داده است
نغمه کشای چمنت صوت زاغ   عطسه زره بوی گلت هر دماغ
جلوه گه سبزه بخس داده   منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی   غیرت سیمرغ مگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی بدار   باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار
در چمن روضه سحر کو مباش   چند نمک بر جگر مبخر آتش
مهر نیاید دل اهل هوس   دوستی شعله نداند مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین   رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار   جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز   در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بود در دل از خامی است   زانکه مرادش ز تو ناکامی است
در مگس آید به شمع از نگین   هست فرامشش طبع انگبین
تلخ شو از شعله برافروز تیغ   شعله مدار از پر و بالش دریغ
در عرق الماس گداز هم به قند   لب که بود شربت من سود مند
این نفس بسته بناموس عهد   زهر تمامیت فروشنده شهد
وای که لب بیهده رنجیده   زین نفس تلخ لب سنجیده
تلخ من اول بمذاقت بسنج   گر نکنی آشتی خود مرنج
نیستم از ناز دغز دست تنگ   صلح بجویم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا میکنم   جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که کنی درد کم   چون جگرم خاک شود منزلم

لاله کرنگ ورق از خون دهد   از جگرم چند دبیرون دهد
زین سخنان تنگ غرض در دار   بی ادبیهاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمه تنگ باد   عود مجازت عدم آهنگ باد
صورت آئینه پرستی که چه   بوی می مست درستی که چه
آنکه زدی آئینه صورت پذیر   چهره نمای تو بصورت اسیر
وای اگر چهره برد در نقاب   باز دهد آئینه این رنگ و آب
هر چه درین دائره صورت پذیر   هر که درین مرحله آید بگیر
کونه طبیعی ست ثباتیش نیست   ورنه بخود زنده حیاتیش نیست
دل بکسی ده که بخود قائم است   جلوهٔ معشوقی او دائم است

حکایت تمثیل

نیم شبی بادو سه دستان طراز   کرده با فسون در افسانه باز
منتهیان غم عشق صنم   چون من و عرفی همه افسون دم
جمله بذیل نفس آویخته   هر نفسی رنگ نوی ریخته
بر دل خود بسته یکایک طراز   پرده ز آرایش خود کرده باز
گنج مصیبت کده داشتم   تخم نه اندوخته کاشتم
جمله تهی مایه و گوهر فروش   تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش
ناز ده می چهره برافروخته   خام چه شادی و چه غم سوخته
مایهٔ بی دردی و لاف و ملال   از طیران مست فروبسته بال
محرم دل ما همه بیگانگی   با نکتی دعوی پروانگی
خسته تری داخل آن جمع بود   کش همگی سوخته چون شمع بود
از طیران بسته بعرض حال   شعله نهان ساخته در زیر بال

سردی آن جمع درد کار کرد   نغمهٔ رمزی بنفس یار کرد

شمع ملامت ببلاغت کشید — طرز در آغوش کنایت کشید

گنج معنبر کده سمعیش بود — ریختهٔ پروانهٔ او مست دود
گفت که ای زایر ایوان شمع — گرد تو بنشسته بدامان شمع
زاول شب تا بگه صبحدم — دیده لبت هیچ نماندی بهم
تخم شد اید هوا کاشتی — پاس رخ شمع چه داشتی
تا بکی ای بدهٔ مگسلبی نفس — بال و پر افشانی درانی مگس
در غم این دیدهٔ معشوده شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما — سایه پر از سر شمع ای هما
نائرهٔ حسن نگهبان اوست — مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد مگس ران نیاز — بال مرنجان و بپر در نیاز
ای ز بدایای هوا عنکبوت — نی ز نگس از مگسی کرده قوت
رشتهٔ پرواز تنیدن کو چه — بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو شو طعمهٔ آتش نه خس
نعمت و مسازی شمعت حرام — نسبت بیگانگیت بر دوام
بر گذر از طوف حریم وصال — در شکن این جنبش نافهم بال
بال مگس نیز نخستین درشت — مستی از بال تو کامل سرشت
گر بره کام بود گرم خیز — بر قدم قند بود سر ریز
نی چو تو محروم بود در حضور — بر تن خود زد گرد دور دور
کام مگس لب شکر دو ختن — مطلب پروانه خود سوختن
گر مگسی بر اثر قند باش — ور نه در آتش تو خرسند باش
تشنه لبی را بلب شعله نه — سوخته لب مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار — شعله بقا ... خود بر گمار

گر نه در آتش بودت جایگاه — کی بودت در دل معشوق راه

ده که بناموس تو راهبر — داغ سمندر نهی بر جگر

دیده بآمیزش او باز کن — مست حمیت شو و پرواز کن
با جگر شعله عنان نرم دار — بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز و پوست — تا نکند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین ذره چسان بر شوم — جای قدم نیست که برتر شوم
ور نه هنوزم هوسی در سر است — مایهٔ پرواز ببال اندر است

حکایت حضرت رابعه

رابعه آن مریم معنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان فصیح
هر سر مویش ز می عشق مست — شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج — میکدهٔ عصمت ازو با رواج
چون در اندیشه بمستی کشاد — دید بمعمورهٔ هوشش فتاد
نشتری بر دل ریشش خلید — خون دل از دیده بر ویش دوید
نالهٔ آتش بدل اوج زد — گریه بدریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفهٔ گردون گرفت — گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان ریش — در اثر از نغمهٔ داود بیش
گریهٔ گرمی بصفای ملک — خندهٔ ابلیس گدای نمک
همنفسی کرد ز روی جست و جوی — کای همه ناری ز چه داری بگوی
تا منم این زمزمهٔ سینه سوز — وین گهر افشانی و گنجینه سوز
یا دندارم ز تو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سائل گهر نغمه سفت — لعل بر افشاند و بر غم گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی — منفعلم از روی رسولم بسی

منفعلم کاین دل مینوش کن — وین دل جز دوست فراموش کن

بس کہ بود ست تماشای دوست	انچہ بیادش نبود یاد اوست
درہمگی عمر کہ بروے گذشت	مستی او کرد ضمیرش نگشت
انچہ بفہمیدہ دلم یا داوست	نام دلم بندۂ آزادا دوست
از غمش او یارب معمور باد	ورنہ ہلد مستے معذور باد
عرفی ازین مے قدحی نوش کن	وز غم جز دوست فراموش کن
ریش فزدن کن غم بیہودہ چند	کم ز زنے خود نتوان بود چند
شکر کہ این نامہ سرانجام یافت	خاطرم از کشمکش آرام یافت

تمت

نتیجۂ فکر افصح الفصحا ہمپایۂ سحبان جناب مولانا محمد حامد علیخان صاحب الفصحا حامد افسر علمی مصحح مطبع

ہران کو دید این دیوانِ عرفی	ہمین گفت چہ نظم دلفریبے
بسالش بے سراہمال حامد	رقم کردہ - چہ نظم دلفریبے
	۱۳۳۳ھ

تاریخ طبع از نتیجہ کلک گہر سلک منشی بالک رام صفا گہر تلمیذ حضرت شگفتہ منصرم صیغۂ طبع

ظاہر ست این از کلامِ عرفی اہلِ زبان	بودہ است اُستادِ عہد خود ہمانا عرفی
از براے سالِ طبعش زور قم کلک گہر	خوشنما مطبوع شد دیوانِ دانا عرفی
	۱۹۱۵ عیسوی

خاتمۃ الطبع

للہ الحمد والمنۃ کہ درین زمانِ بہترین آوان دیوانِ الہام بیان عرفی شیرازی مع مقطعات و رباعیات و مثنویات کہ از مغتنمات است در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور بسر پرستی معلّی القاب عالیجناب راے بہادر منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ و اجلالہ بحسن اہتمام پنڈت شیام ناتھ صاحب منیجر بار چہارم بماہ مارچ سنہ ۱۹۱۵ء حلۂ طبع در بر کشید

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک یاب جمہ صفت موصوف ہے تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی ہے جو بر آگرہ طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر

کلیات نظم غالب فارسی - عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم

دیوان موزون - من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب۔

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔

دیوان ناصر علی - منشی و شاعر یادگار زمانۂ متاخرین ہے۔

قصائد مدحیۂ نظام - اسمین عمدہ عمدہ فارسی و اردو ہین۔

جوہر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا فارسی کلام شامل ہے۔

کلیات صائب - کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرا کے مستند۔

دیوان کشفی - مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی۔

دیوان ہلالی - مشہور استاد اہل زبان ہے مطبوعۂ مطبع نظامی۔

دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید درس اطفال - نویدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعۂ مطبع اسدی۔

خیال بیخودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعۂ چار دیوان - دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ - کلام کلام جوانی - دیوان غرۃ الکمال جو اپنی بکمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا ہے۔

کلیات جامی ملا عبد الرحمن جامی کا مستند اور مشہور کلام ہے۔

کلیات شمس تبریز - تصوف اور توحید مین بیمثل کلام ہے۔

دیوان تفتہ - منشی ہرگوپال صاحب تخلص تفتہ تلمیذ حضرت غالب دہلوی -

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مؤلفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر متخلص بہ نساخ -

گلشن بیخار - نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعراے متقدمین کا ہے -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی چھن لال صاحب بہجت -

تذکرہ حسینی - مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی اول مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاے کرام و اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

دواوین اردو

بہارستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آباد کی ہطرح غزلین مع مصرعہ -

دیوان مخزن فصاحت - مصنفہ منشی جواہر سنگھ صاحب جوہر -

کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی -

دیوان ناسخ - کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے حوض و حاشیہ مین -

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر مطبوعہ نظامی -

دیوان رند - تصنیف نواب سید محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش -

کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نکات کلام معجز نظام - جناب نظام الدولہ نواب مردان علی خان بہادر کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید ہے -

کلیات نظیر اکبر آبادی - اسمین مخمس مسدس و دیگر نظمین ہین -

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی شاعر نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعرا مہدی علیخان مرحوم ذکی کی تصنیف -

کلیات میر - مسلم الثبوت استاد کا کلام بعد نظر ثانی کے مکرر طبع ہوا ہے -

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے

دیوان غافل تصنیف جناب منور خان صاحب غافل ہمپایہ آتش و ناسخ -

کلیات امیر اللہ تسلیم - نام تاریخی نظم ارجمند شاگرد رشید نسیم دہلوی -

٧٧